



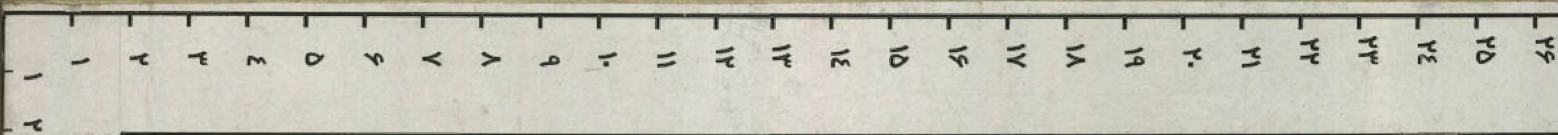
بازدید شد
۱۳۸۲

۵۱۸۲

بازرسی شد
۳۶ - ۲۷

۶۲۵۹-ف

۶۴۹۳۸	۵۱۲۸	۵-۵
کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب: منطق الیه		
مؤلف: فریدالدین عطار نیشابوری		
موضوع: ...		
شماره قفسه: ۵۱۸۲		



نظری - فهرست شده -
۴۸۷۰

سَيَطُورُ الطَّيْرِ أَوْ قِيَانِ أَدَمِيَانِ صَاغِ أَرْسُونِ قَمِي

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الذي هو
مكتوب



مكتوب

١
٢
٣
٤
٥
٦
٧
٨
٩
١٠
١١
١٢
١٣
١٤
١٥
١٦
١٧
١٨
١٩
٢٠



حکایت شاهنامه

آفرین جان آفرین پاک را	آنک جان بخشید و ایمان داد
عرش را بر آب بنیاد او نهاد	خاکیا نرا عسر بر باد او نهاد
ایمان را در زبردستی بداشت	خاک را در رعایت پستی بداشت
آن یکی را جانش را در داد	و آن دیگر را کایا را در داد
آسمان چون خیمه برپای کرد	نیستون کرد و زمینش کای کرد
کرد درش روزی زفت آنچ بید	وزد و خرفا بر نه طایم بدید
مهره آن روز دین حق ساخت	با فلک در حق هرب مهر ساخت
باز آن کس را احسان کرد	مهر جان را خاک در دربال کرد
ز آنکه آفت در تسلیم خویش	کوه را آفرید کرد انیم خویش
رویح را در صورت پاک او بود	این همه کار از کن خاک او بود
عقل سرکش را بشع افکند کرد	تن جان و جان با ایمان زند کرد
مهر را آنک لب خشک کرد	سنگ را با قوت و خون را کرد
گاه که بر روی آتش سته کرد	گاه بل بر روی دریا بسته کرد

جانا

کوه را هم تنیغ داد و هم کمر	تا بر منکی او افراخت
نیم پشه بر سر دشمن گماشت	دور را و جاد صد سالش گماشت
عنکبوتی را بجکت دام داد	صد عالم را در دام داد
بیت موری را که چون موی	کرد او را با سلیمان در کرد
خلعت او را در عباسش بداد	طاووسین نی زحمت طاووس بداد
سوزن چون دید با عیبه بهم	بجیه بر رویش نکند او را بهم
کوه را از لاله خون المود کرد	کاش نیلوی از دود کرد
پاره پار خاک را در خون کرد	تا عقیق لعل از ویرون کرد
در بخودش روز و شب خردید	گاه پیشانی خود بر خاک راه
هستان سیمای ایشان از خرد	کی بودی بجه سبازا و خرد
طوطی را طوق از زر ساخت	هددی دل را به بر ساخت
روز از بسطش سپید او فرخت	شب در بختش در نیامی سوخت
مهر کرد و ن در مرش بر رفت	بر و چون حله سزی رفت
چرخ را دوری نیارونی دهد	شب بود روز و روز و شب
چون دمی رنگد مد آدم کند	از گشت دود و دخیل و دهم کند
که سگی را زده دهد تا پیشگاه	که کند از گریه و کشش را
چون سگی را مردان قوت کند	شیر مردی را بسک نیت کند

چون شناسد بجز اقرار کرد
چکت اوید مدبار هممه
کوه دایم زین که انخست
چون زمین بر پست گاه استاد
پس موبجیت بر حجت و بس
نکر کن در صنعت ان پادشاه
چون همه بر هیچ باشد از یکی
عشیر و آب و آب و در هوات
عشیر و عالم جز طلسم پیش نیست
درنگ کن عالم و ان عالم اوست
ای در بیا هیچ نیست تاب
که عصای کار ایمانی دهد
چون فلک را که سرکش کند
انصاف و آرد تبیان بدید
ناقه از بس بدیدار آورد
در پیش سیم آرد در نشان
گر کسی بیکان بخون پنهان کند

غریب حیرت گشت و تن در کار کرد
وی عجب او خود نکه داد همه
بس زمین کار روی ز ریاضت
گاه و بر مای و مای بر هوات
همچو است این همه است بس
کین همه بر هیچ می دارد نگاه
این همه بر هیچ باشد از یکی
بگذر از آب و هوا جمله خدات
اوست پس این جمله سحر شریف
یت غیور اگر هست آن هم اوست
دیدها کرد و جهان بآفتاب
گاه موری را سخن فانی دهد
از هلاکت فلک را نش کند
وز تو دی آورد طوفان بدید
گاه و زرد ناله زار آورد
ز رفعت در خزان از شاخه
او ز غنچه خورن دکان بیکان کند

یا سیم راجد ترک بر نهسد
که نمند بر فرق ترکس تاج زرد
عقل کار افتاده جان در داده
هر چه هست از پست مای تا بگاه
پستی خاک و بلند ی نه فلک
باد و خاک و آتش و خون آورد
خاک ماکل کرد در جلایام داده
جان خود در تن رفت تن زور نده
عقل دلچون دیدن سیاهی گفت
خواه دشمن کین اینجا خواه دوست
کیت که از اد این باز آسک
جمله سرگردان کار او شد ند
دید ترشنگ لاجیران شد
چان ششاقان با تش سوخته
هر که دید و ویجا و حیران شد
و انک اماند بطلب گاه بود
هر که او قایم این زمان بود

لا اله الا ان خون کله بر سر نهسد
که گدازد در تاجش از ششم کهن
ایمان کرد ان زمین شاه وقت
جمله ذرات بر فاش کراه
دو کراه قدرتش بس یک بیاید
سرخوش از جمله بیرون آورد
بگذاران جان را در و آرم داده
عقل را در تناید و بیند نهسد
عالم را در تناید و بیند نهسد
جمله را که در بر یاب اوست
جمله سرگردان چرخ کار آسک
خاک بر سر زیند او شد ند
وز صفاتش بر سر کفان شد
همچو شمع از شوق خود افروخته
وز وجود خورشید بیمن شد
دایما کارش بجز خوار ی بود
نکن شمعالش از جان بود

و طلب تو عمر خود می بپر
 دیده دل باز کن در راه او
 هر که آگاهی از موتی بیافت
 که تو ای طالب در راه او
 چون بخت و سهمند درگاه آمد
 هر که او پیش شنید از وصل یار
 که پیش این خرد را که رکنی
 جمله کارندای عجب دامن بدست
 ای پیکر ای خود بسوزد بدید
 جان نهان در جسم و نور جان نهان
 هر چه جمله پیش پیش از همه
 بام تو پادشاه در پیش
 عقل و جان را کرد ذات را نیست
 که چه در جان کج نهان هم تویی
 جمله جانها ز گنجهت بی نشان
 عقل اگر از تو بگوید بی یقین
 چون تویی جاوید درستی تمام

زانکه نبود بهر این عمری در کار
 تا تو باشی در و زشت آگاه او
 روی از هر دو عالم بی یافت
 باش ایم لازم درگاه او
 لاجرم در خون دیدار آمدی
 عاقبت او که شود در اصل کار
 جمله او پیش و خرد را که رکنی
 هست او از آستین بگرفته دست
 جمله عالم تو و کس بر ویست ندیده
 ای نهان اندر نهان ای جان جان
 جمله از خود دیدن و خویش از همه
 سوی تو چون راه یابد هیچ کس
 و ز صفات هیچ کس آگاه نیست
 اشک در ترن و جان هر تویی
 اینها و خاک و لعل جان نشان
 لیک هرگز دره بگفت کی بره
 دستهای کانی بیستی تمام

هر چه که بر آن نه آنی آن تویی
 عقل را سر رشته که در راه تو
 و ز تو در عالمی با بر نشان
 خود نشان ده از خود ای و نانی باز
 هر چند بدان راه تو یک ذره کرد
 که چه بر سر کرد خاک از دردت
 هر شیء و خاک می عالم و کوئی
 همه از جنت سپهر انداخته
 دامن تو خشک لب باز آمد
 پای در گل تا که که ماند
 که سر سوزنده چنین سر کشیده
 خاک در گداز باد پیمائی آمد
 و باش از شوق تو بگذاشته تر
 خاک ساری خاک بر سر ماند
 چون کف چون من ندارم منت
 می بگردان پیش و پس آگاه رو
 جمله بتابست مهر راه آمد

هست با هر ذره در گاهی در کن	بس زهر ذره بد و را می در کن
توجه دانی تا کدامی ز روی	و ز کدامی ز بدان در که روی
آن زمان که ز ایمان جوی نهان	و آن زمان که ز ایمان جوی عیان
کر عیان جوی نهان آنکه بود	و ز نهان جوی عیان آنکه بود
و بر هم جوی جوی جوت او	آن زمان از هر دو بیرون شد او
تو که روی میج که جوی بجوی	هر چه که تو نیست آن چیز و بجوی
آنچه که بی آن ای توئی	خویش را بنشاند صد چندان تو
تو بد و بنشاند خود دانی بخود	و از او خیزد بد و بی ز خود
و اصفی آنرا وصف او و خود	لایق هر مرد و هر نامزد نیست
عجز از آن هر او شد با معرفت	کو نه در شرح آید و بی وصف
قسم حکمی از وی خیالی شیرین	ز و خیر دادن بجای شیرین
که بغایت نیک و کینه گفته اند	هر چه از او گفتند از خود گفته اند
بر تر از علم است و بیرون عیان	زانکه در قدر و بی بی و نشان
ز و نشان جزئی نشانی کس نیافت	چاره جز جان فانی کس نیافت
هر کس را بد خودی و بی خودی	ز و بی بی نیست جز بالا الادی
ذره ذره و یکی و همی	هر چه دانی فی خدای آن فهمت
نیست آخر هیچ کس آنجا که اوست	کی رسد او از کس آنجا که اوست

مدهزاران عقبه ایمان برست	هر چه خواهر کف مهر آن برست
عقل در سودای او خیل بماند	جان ز حیران کت در دندان بماند
چکان در کار او سرشته	در لیک خوار و بی خون آغشته
جمله در توحید او مستغرقند	نه جویست نه فک نه محو طاعتند
جمله یک ذات اما متصف	جمله یک حرف و عبارت متکلفند
کوچه کس را تا بکار و بار نیست	جمله در کارند و کس کار نیست
مرد می یابد که با بند شش	تا نشاند شاد و یاد هر یکش
عقل حیران کت و جان بی هوش	در کارش عقل جان فراتر نشد
چون بود از انبیا و از رسول	هیچ کس یک چیز از آن دریای گل
جمله عاجز روی بر خاک آمدند	در خطاب معارف آن آمدند
چون جز او در هر دو عالم نیست	با که سازد اینت سودا و هوس نیست
من که با شمر تا ز فرکان شناخت	آن شناخت او را که جز خود نشناخت
هست دریای ز جوهر هیچ زن	تو ندانی این سخن شش هیچ زن
هر که او را جوهر کل دنیا یافت	لا شد الا لا و الا لا یافت
هر چه آن موصوف شدن کی بود	باست این گفتن اسان کی بود
این که چون در افاضت نامد	درواز چون در عبادت نامد
فی اشارت می پدید بی نشان	ز کی ز علم دارد بی بیان

تو بانش اصلا کلا لایت بر
دیدی روزی بکوی کاش
ای طیفه راده بی معرفت
آج آوردان عدم خود ز وجود
چون رسید خواجه فطرتش
گفت ای دم تو بخیر خود باش
ان یکی از بخت او سرتافت
چون سیه روکت گفت ای نیاز
حق تعالی گفت ای ملعون راه
باغ چشم در وی او بر و رفت
جز وکل شد چون فرو شد بخت
جان بلند بخت و بر بختی خاک
چون بلند و پست با هم ناز شد
لیک گوشت نشد اسرار او
و بختیم و بی بختنا ختم
چند کوی بر خنوشی راه نیت
الکسان وی این در یابی

تو ز خود که شو وصال لایت بر
یک در او یک قبله و یک روی کاش
باید در معرفت شو معرفت
جمله افتاد پیش در وجود
در پی صند برده بر دوازده
ساجدان این جمله تو سجود بانی
مسح و معلقون گفت و آن در دنیا
مناجیه مکنان و کرامین بستان
هر طیفه ات آدم و هر باد شاه
بعد از آن فدا شدش سوز تو
کس نازدین عجب بر طلم
مجمع شد خاک پست و بخت پاک
آدمی عجوبه اسرار شد
نیت کاه هر کدای کار او
فی نهانی نازل بر دختیم
زانک کس راه نیت آه نیت
لیک اکثرت از فقر شک کی

کنج با چون طلم از پیش رفت
بعد از آن حالت طلم و کت
همچون می روز پاشش میز
در تکی این بحر زبانی بی
کوبلت این بحر دایه عالم بیدان
که ماند عالم و یک در هر
کس چه داند نادین بحر عین
عقل و جان و دین و ذره با خیم
لب بد و ناز عیش و از کوی صید
کنج در فقر است و یک چون طلم
در چنین بحری که بحر اعظم است
مت عالم ذره از بند رفتن
عقل تو چون درس موی خوش
کس نکند کندی ذره تمام
چیت کرده و نرسد کون باید
دیده او پاستر که کرده
حل عقد این چنین سلطان

جان شود پید چهره از پیش رفت
عیب را جان تو جبهه دیگر است
در چنین دزدی ز رماش بر
غرقه کشند و خبر فی از کبی
ذره هر یک کوبلت این هر بیدان
کی شود یک کوبله این بحر کمر
سنگ دین قدر دارد یا عین
تا کاش ذره بختا خیم
که به یک ذره هر پی میز
بقصد آخر طلم این بند جبر
عالم ذره ات و ذره عالم است
یا ذره عالمی در حکمتش
هر دلب را باید از کشت بدو
چند کوی چند پیرو عالم
فی قراری دایم بر یک قرار
پرده و پرده و دزد پرده
کی تران کردن بسوی دایه

چرخ جز کشته نمی کرده چیت
 او که چندین سال برین دگشته است
 می ندانم او درین پیده راز
 کار عالم غیرت و غیرت است
 نیست کاریست و درونی سرت
 هر زمان این راهی بایان ترست
 هیچ دانی راه رو چون دید راه
 نه نهایت کی خدای داشستی
 گاهای برنجای دیدن آمد
 سری کند خوشی کی راه نیست
 پیش پای کی ره بین آمدند
 جان خود را برین چهرت ساختند
 درین کار اولی بادم چه رفت
 باز بکنی رخ را عرقاب کار
 باز ابلهیم بنی کی دل شد
 باز اسماعیل یاسی سوکوار
 باز دوی عقب سز کردن نکند
 چشم کرده و درین کار پست

درین

باز یوسف را بکن در سوری
 باز را قیوب صابر را سکر
 باز یونس را بکن که در ده راه
 باز موسی را بکن زلف از عهد
 باز داود زره کن را نکر
 باز بکن کن سلیمان خدیو
 باز بکن تا زکریا در درخت
 باز یحیی را بکن در پیش جمع
 باز عیسی را بکن کن پا ید از
 باز بکن تا سید پیغامبران
 تو جان دانی که این سال بود
 چند کوی چون دگر کفتم نماد
 کشته حیرت شدم نیکباری
 ای خرد در راه تو طوطی شیر
 در جهان ذوقی مرا بلبه کی رسم
 تونه در علم آبی و زرقیان
 فی زمری هرگزت سودی رسد
 بنده کی و چاه و زندان بری
 مانده در کمان و کمان بشت
 آمد از نه بمانی چیت گاه
 دایه اش فرعون شد تا بخت
 موم کرده آهن از قف چکر
 ملک او بر باد شد بکرت دیو
 آره بر سریم نزد آن نیکبخت
 سر بریدندش طشتی هجو شمع
 چون کجاست او از جهودان چند
 چه جفا و رخ دید از گافان
 بل که کتو چیز ترک جان بود
 کن گلی از شاخ می فتم نماد
 می ندانم چاره سخن بکار کی
 گور شده در جنت و جوی عقاب
 او رسم من در موزه کی رسم
 فی زمان و سورت از بود و زیان
 فی زفر عفت زیان بودی رسد

بار

باز

او خدای نهایت جز تو نیست
 هیچ چیز از نهایتی شکی
 ای جهانی خلق جیوان مآند
 پرده بیکر آخر جام مسود
 کمرشدم در بحر حیرت ناگهان
 از میان بحر ناخبرم برآر
 نفس من کجاست سر تا پای من
 جام الودت از بهر دوری
 یا ازین الودگی با کوی بکن
 خلق تصدق تو من قسم ز خود
 مرده ام می دوم بر روی خاک
 اگر بخانی این بود سر کشتگی
 مؤمن و کافر بخون آغشته اند
 گفته من تا شایم روز و شب
 چون چنین بایکد که همسایه ام
 چه بودای معطی و میکان
 بادی بدو دجانی بدو ریغ

چون تویی جد و خایت جز تو
 چون بر ناید کجا ماند یکی
 تو بن پرده بهمنان مآند
 بیش ازین در پرده بهمنان
 زین همه سرگشتگی باز رهان
 تو در افکندی سر کمر تو برار
 کوی بکنی من ای کوی من
 من تو ام طاقت الودگی
 یا نه در خونم بخش خاکم بکن
 که تو نیکو دیدن امر از خویش بد
 زنده که ان جام ای جان بخش
 و بر برای این بود برکت تنگی
 پای تا سر چون فلک سرشته اند
 یک نفس فراق میباشید از طلب
 تو چو خورشید و ما چون سایه ام
 که نکه داری حق مساویکان
 زان شباعت اغلک میبایم چو شیخ

که در ریغ خویش بر کوی بر ترا
 رهبر مشو زانک کراه اندام
 هر که در کوی تو دولت یار شد
 نیستم فرید و صفت بی قرار

حکایت

خورد عیاری بدان دلخسته باز
 شد که تیغ از زنده بر کوفتش
 چون بیامد مرد با تیغ آن نمک
 گفت این بات که دادای هیچکس
 مرد چون بشنید این باخ تمام
 زانک هر مردی که نان مافکت
 نیست از نان خواره ما جان ریغ
 خالق تا سر بر آوره ام
 چون کسی می بشکند نان کسی
 چون تو بخر جود قاری صد غدا
 یا اله العالمین در ماندن آفر
 دست من کوی مرا فریاد رس

عمر من شد بس یکی چویم ترا
 دو لقمه که جو بیگاه امدم
 در تو کمر گشت و ز خود بیار شد
 بوکه و دیگر یکی از صد هزار

باو نافتش بر دت بسته باز
 باره نان دادن ساعت نش
 دیدن دلخسته را در دست آن
 گفت این نافر عیالت داد بس
 گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
 سویی و با تیغ نتوان بر دت
 من بگو خون تو ریزم به تیغ
 نان تو بر خوان تو می خورده ام
 حق کداری می کند انگس بسی
 نان تو بسیار خوردم در گذار
 غرق خون بر خشک کشتی آندام
 دست بر سر چند دارم جرم کس

ای کناه آمد ز عذر آمو ز من
سوی تو صد روزه خای سوز
هندی با داغ زلفش تو
حلقه کن بند زلفش تو
صحن فیضش زلفش تو
این همه خلعت دین مشتاق
ای زلفش تا شدن نوید کن
حلقه و داغ تو جاوید بس
هر که ز خوش نیست دل زده
خوش میباشی آنکه بود مرد تو
دوره دردم دای دهمان من
زانکه می دردت بید جان من
کفر کافر دین دین دار کا
دوره دردت دل عطار کا
یارب اگر چه زیادهای من
حاضری در سائر شپای من
ما تم از حد بشد سوری فرست
در میان ظلمت نوری فرست
پای من دین دین ستم تو باش
گردد ام دستگیر من تو باش
لذت نور مسلمانیم بخش
نیستی ظلمانیم بخش
دوره ام کوشد در سایه
نیست از صفتی سراسر سایه
سایم زان حضرت چون آفتاب
بو که ناک تا برسد یک شسته
تا مگر چون دوره سرکشته من
در جسم مستی ز نور در شسته من
بس برون آیم ازین روزن گفت
پیشگیر عالم روشن گفت
تا نیامد بر لبم این جان که بود
داشتم آخری زان سان که بود
تا باریک جان ندادم جبه تو کس
هر جا نه تو باش ای هم نفس من

چون ز من خالی ماند جای من
کر تو مهرش با شوقی من
روی آن دلم که مهرش کنی
می توانی کرد اگر خواهی کنی

در وقت سبیل

خواجۀ دنیا وین کج و نا
صد و بد و هر دو عالم بطلان
افتاب شرع و دریا یقین
نور عالم رحمة للعالمین
جان با کان خاک جان پاک او
جان رهان آفرینش خاک او
خواجۀ کربن و سلطان همه
افتاب جان و ایمان همه
صاحب معراج و صد گنجین
سایه خواجه خورشید ذات
هدهد و عالم بسته بر قیام او
عش و کرم و قبله کرد خاک او
پیشوای این جهان و آن جهان
مشکلات افکار او و نفعان
مهمترین بهترین انبیا
رحمتای صفا و اولیا
مهدی سلام و قادی سبیل
مفتی غیب و امام حجت و کل
خواجۀ کرم و کرم پیشرو
در عهد حجتان همه در پیش او
خویش و زلفش عین کرامت
انما انا رحمة مهدیات گفت
هر دو کیتی از وجودش نام یافت
عش و نوزان نام او آرم یافت
همچو ششم آمدند از بحر جود
خلق عالم از طغیانش روجود
از معصومان مخلوقات بود
اصل معد و سات و موجودات

حق جودید آن نور مطلق در حق
 آفرینش با جزا و مقصود نیست
 بهر خورشید آن پاک جان را آفرید
 آنگاه که شد بدید از حجب غیب
 بعد از آن آن نور مطلق در عالم
 یک عالم از نور پاکش عالم است
 چون شد آن نور مطلق آشکار
 قضا اندر سجود افتاده بود
 سالها هر بود مشغول قیام
 آن ناز و نور آن در یابی کرد
 داشت حق آن نور را چون مهر
 پس در یابی حقیقت ناکمی
 چون در آن بحر حقیقت غوطه خورد
 چون بدید آن نور روی خورشید
 در طلب بر خود بگفت او هفت تابان
 هر نظر که حق بسوی او رسید
 بعد از آن آن نور پاک آرام یافت

عرش و کرسی عرش داشتند
 کت از انباشت انوار اشکاز
 سر و روح از عالم امرت و بخت
 چون شد آن انباشت آن نور آفرید
 چون طفیل نور او آمد آمد
 کت او معیشت تار و زشمار
 چون بدعوت کرد شیطان را طلب
 کرد دعوت هر باذن کرد کار
 قدسیان را با رسل نشانندین
 دعوت حیوان چو کرد او آشکار
 داعی تیار و تیار بود همی
 داعی ذرات بود آن پاک فانی
 زانیا این رست و این عز کرد یافت
 نور او چون اصل موجودات بود
 و احب بد دعوت هر دو جهان
 جز و کل چون امت او آمدند
 در و خضر از بهر شتی بی عمل

پس ملائکه انصاف آفریدند
 و ز دل بر فکرتش اسرار آشکار
 پس نوحته فیه من روی نفس
 زین سبب انوار شد بسیار
 سوی کل دعوت از آن شد کلیم
 از برای کل خلق روی زکار
 کت شیطان من سلمان زین
 جلیان را ای کت شیطان خوانند
 شاهدش نور عالم بود و سحر
 سر کون گشتند پیش لا حجر
 در کشتن تسبیح از آن کردی چنان
 دعوت کل اهرم هر کز ک یافت
 ذات او چون معنی هر ذات بود
 دعوت ذرات پیدا و هسان
 خوشه چین همت او آمدند
 امتی او کوبید و بس زین قبل

حق برای جان آن شمع هدا
 در ره کاری چو نرد او استاد
 کوه او هرگز بخیزد نگریت
 در پناه او نت موجودی کرمیت
 پیر عالم او نت در هر رسته
 آج آن خاصیت او بود بس
 خوش را کلید کل خوشی بد
 ختم کرده خوشی را بد
 دعوتش نمود نه خاطر عام
 کافران را دام ملت در عقاب
 دومی را در پناه هفتش
 کرده در شب سوی صحرای بد
 بوده از عرفش و العالمین
 هر حق بهر صفتش یافته
 امهات مومنین از وراج او
 انبیا اش بر او پیشوا
 خالق را که مال احترام

سنگ از وی قدر و رفیافت
 قبله کشته خاک او از خشت
 بعثت او سرگونی نشان
 کرده چاه خشک را در خشک
 ماه از انکت او بیکافته
 در میان دو کمان شمشیر کاف
 کشته در خیل المیاد او هفون
 کعبه زو تشریف بیت الله یافت
 جبرائیل از دست او شد خرقه دار
 خالد در عهدش قوی تر خیال یافت
 سربلک در جود بود شریک
 چون زبان خونین او شد بس
 روز بخشید کوه و سربلک
 تادم از کرمی کشت حال
 چون دلش بخود شدی و بخوار
 چون دل او بود در یاری شکر
 در شدن کفایت احسانا با اول

پس مین الله خلعت یافته
 مسخ و ملعون ناشن در آتش
 امت او نهان است آستان
 قطره آب هاشم بر زلال
 مهر در فغانش از بر تافت
 داشت او مهر نبوت آشکار
 و هو خیر الخلق فی خیر المرون
 کنت این هرگز در وی کلاه یافت
 در لباس رجبیه زان شد ایگار
 مسجدی کنت و طهوری نی یافت
 و حرم آمد نوزد فقر و بخوان
 نه مومین عهدی نمان او شن
 جز زبان او زبانی کرم
 شوق کرم از حضرت غریت سوال
 جوش او بدیل در وقت زمان
 جوش بسیاری زنده را کرم
 تاب و ن آید از برضیق خیال

باز در دایم دامن آشفته او
 زان شود آمد چون بید شد خرد
 عقل را در خلوت او را نیست
 چون بخاوت جای ساز با جلیل
 چون شود سیم رخ با شل شکار
 رفت موسی بر بساتان جناب
 چون بنویسی شد از نعلین دور
 باز در عراج شمع دوا لجلا
 موسی عمران اگر چه بود شاه
 این عنایت بین که نه بد جا و او
 چاکتر را که مرد کردی خویش
 موسی عمران جو این رتبت بدید
 گفت یا رب ایت او کن مرا
 که چه موسی خواست این جانی نام
 که جود چون در این خاوت کند
 بدین آید ز چادر آسمان
 هندی و افشد سیح نامداز

که گوی کردی می با یدی
 بر کنادی شکل مایک سیک
 باز نامد کس ز پید او همان
 اینج او آجابه بیای رسید
 اوست سلطان و طیش او چه
 چون لعل تاج آمد بر سرش
 چون جهان از نو عیاو بر کشد
 کین کوئی تنه دیدار اوست
 چون بهتر شد آن دریا یوز
 آسمان در ستون پرنور شد
 وصف او در کف خون آید مرا
 او فصیح عالم و من کمال او
 وصف او کی لایق این ناکت
 این جهان باز نیست خود خاک لغز
 اینک از وصف تو حیران شد
 او طیفیل خنده تو افتاب
 هر دیکتی که خاک پای است

که بر روی زمین جهان باز آمد
 تا نامندی در دایم هیچ شک
 در دوا عالم جز محمد زان جهان
 کس نه اینجا بدای رسید
 اوست دایره شاه و سرخیل همه
 که کالی در کمر شد در برش
 بحر را از تنگی لبش شک شد
 تا جوی شک غرق کار اوست
 تا لایق حنا نه می شد در دور
 و آن ستون از فرقتی بخور شد
 چون عرق از شر مخون آید مرا
 کی توانم داد شرح حال او
 و وصف او را تو عالم بر است
 صد جهان جان فدای خاوت
 سر شناسان پیوسته کرد آن شد
 که بر تو کار فرمای محراب
 در کلیه خفته چه جای است

۳۱۴

سز بر آرد از کلماتی که غیر	بس فرو کن پای بر قد کلیم
محو شد شیعه و در شیعه تو	ز اصل جمله بهتر آمد شیعه تو
تا آید شیعه تو و احکامت	هر که تا مرا طی نامت
هر که بود از انبیا و از رسول	جمله بآیدین تو آید از سبیل
چون نیامد پیش پیش از تو	از پیش تو میاید و نیاید
هر که پیش و هر پیش از عالم تو	سابق و آخر یکجا هر دو
نیکی در دهر کن در آمد	نیکی دایم چندین عزیز شد
خواهی هر دو عالم تا آید	کرد و گفت احمد من سبیل احد
یا رسول الله بس و زمانه ام	باد و کف خاک بر زمانه ام
نیکی کن از کس تو در هر نفس	من ندادم در دو عالم جز تو کن
یک نظر من من عجز از کن	چاره کار منی بچاره کن
که چیه ضایع کرده ام عمر از کجا	توبه کن که عمر من از حق بخواه
که ز کائنات بود تو منی مرا	فت اکتایا سواد در منی مرا
روز و شب در صدام	تا شفاعت خواه باشی بیکدم
از دست کردن شفاعت در دست	معصیت را هر طاعت در دست
ای شفاعت خواه شفیق تر از خود	لطف کن شیعه شفاعت بر تو
ما جبر بر او نه میان جمع تو	بر زبان آید به پیش شیعه تو

و

هر که شیعه تو بیند آن حکایت	جان بطبع دل هدیه و انداز
دید جان را الفتای تو سبالت	هر دو عالم را رضای تو سبالت
کار وید در دل من مهرت	نور جان افتاب جهرت
هر که و کان از زبان افشاند ام	در دست از قهر جان افشاند ام
بر دست جان در میان دارم مگر	کوهر تیغ زبان من نیک
زان شدم از بحر جان کوهر نشان	کز تو بحر جان من دار نشان
تا نشانی یافت جان من ز تو	نی نشانی شد نشان من ز تو
حاجتم آت ای عالی کهر	کز سر و قلی کنی در من نظر
زان نظر ز منی نشانی دار تو	نی نشان جاودانی دار بیمه
ز من مهر پندار و شرک و تفرقات	بالا کردانی مرا ای پاک ذات
کز که زویم بکارهای سیاه	حق مهر نامی من داری نگاه
طیغ راه تو منم غرقه شد	کز من آب سید حلقه شد
چشم آن دارم کزین آب سیاه	دست من کوی بازاری براه

حکایت

مادر را طغیان را با وقتاد	جان مادر دست و پا با وقتاد
در تحیر طفل میزد دست و پا	آب برش تابان و آسپا
خوت شد ز او مادر کان بید	شد بوی مادر را بر کشید

آباد پس رفت و آن طفل غریز	بر سر آن آب از پس رفت نیز
مادرش بر جفت او را بگفت	شیر مادرش عالی در بر گرفت
ای بیگفت صد جوهر مادران	هست این غریب را تا وی کرد آن
چون در آن کرد اجیرت او فیم	بش نوا بجزرت او فیم
مانده سرگردان جوان طفل اندر	دست و پای فیم از اضطراب
یک نفس ای شفق طفلان راه	از کده در غرقه خود کن نگاه
دستی کن بر روی پر تاب مس	بر کنش از لطف و کم زان آب مس
شیر و مایه پستان کرم	بر مکیه از پیش ما خوان کرم
ای و رای وصف آراک آمد	و ز صفات و اصناف پاک آمد
دستش نرسید بر فراک تو	لاجرم هستم خالاک تو
هر که خاک نیست با آن تر	دشمنست او در مستداران تر
اولش بوی بکر و آخر مرصفا	چار در کن کعبه صدق و صفا
آن یکی در صدق هر از وزیر	و آن در کرد عدل خود شنید نیز
آن یکی در پای آذر حسیا	و آن در کشته الهی العله و سخا
خواجه اول که اول با دوست	
نالی ایشان از همانی لغا دوست	
صدیق صدیق اکبر قطب حق	
در همه چیز از همه برده سبقت	

درخت و صد و شریف مبطنا	نمیجه حق از بار کما و کبریا
لا جرم تا بود از و تحقیق بخت	آن همه در دست و صدیق بخت
لبست از سنگ و خوش و در	چون در عالم را یکدم در گنید
نیم شب هوشی بر آوردی بوز	سرف و بریدی همه شب تا بوز
مشک کردی خون آردی ساز	هری او تا چنین برقی مشک ساز
غبار باید جت از اینجا تا بحین	زین شب گفت افتاب شرع و دین
تا بستان و صفای هر کسید تابش	سنگ از آن بودی بخت در دشتا
تا که بید میخ نای حیرت اله	فی کسکنتی زبان بگرفت راه
مردم می سنگ کی آید بگاز	سنگ باید تا بید آید و قاز
گفت گاش آن موی بر صدرا	چون عمر موی بید از قدر او
ثانی اینین امیدی بعد از اول	چون تو کردی از خلافت را قبول
خواجه شرع افتاب جمع دین	
ختم کرد عدل و انصاف او بخت	
آنک خوطاها بر خواند از نخت	
آنک دارد بر صراط اول گذر	
آنک از خلعت از دار السلام	
نظیر فاروق اعظم شرع دین	
در وقت برد از وقت سبقت	
تا مظهر شد خطاها او درخت	
هست او از قول پیغامبر محمد	
او بدست از روحی عالمی شام	

کشید

جُونِ بختش حق شد در دست	آخرش با خود برد انجام کشت
کار دین از عدل و انجام یافت	نیل جنبش نلکه ابد یافت
گشت از و ابرام ظاهر در جهان	جُونِ نفاق و کفر شد از حق
شمع جنت بود و اندر هیچ جمع	هیچ کس نسیایه نبود ز شمع
شمع را چون سایه نبود ز نور	جُونِ کجاست انبایه او دیودور
جُونِ حق کفایت بر پایش	از اقلی خدا گشته عیان شد
که ز در عشق کان می سوختش	که ز نظر حق زبان افروختش
جُونِ بخوبی دید کوی سوختن را	گفت شمع جنت است این نام دار

خواجه سنت که نور طاق است	بلخداوند و نور بر جوات
آنکه غرق بحر عرفان آمدست	صدر دین عثمان عثمان آمدست
رفع کان زایت ایمان گرفت	از امیر المؤمنین عثمان گرفت
روفتی کان عرصه کوبین یافت	از دل پروردگار نور یافت
یوسف نانی بقول مصطفی	بحر تقوی و حیا کان وفا
سربیندش که او بنشته بود	ارچه بنشته بعم پوخته بود
گانه و الفتنی بجان پر باخته	جان خود در کار نشان باخته
هو هدایت در جهان و هر هنر	منشرد و عهد او شد بیشتر

سید نادان گفتی بن فلک	شمر داد و دایم از عثمان ملک
همه پیر گفت در کشت حجاب	حق بخوابد کرد با عثمان حجاب
جُونِ نیر او آگند نیست قریل	بر یکای دست او دست رسول
حاضران گفت که من نبودی	همه و الاورین غایت بودی

خواجه حق پیشوای راستین	کوه خلد و بحر طبر و قطبین
ساقی کوثر اما در رهنمای	ابن عمر مصطفی شیر خدای
مرتضای محبوب جنت رسول	خواجه معصوم و اماد رسول
در بیان رهنمودی آسودن	صاحب حق سلوپی آسودن
مقتدای دین با مستحقان	مفتی مطلق علی الاطلاق
جُونِ علی از عجبهای خجکیت	عقل را در پیش او کوی شکیت
همه را و صیور علی جان آگشت	همه علی موسی فی ذات الهات
از دمی که کسی گزیند خاست	او بدر دست برین کرد راست
گشت اندر کعبه آن صاحب قبول	بت شکن ظاهر پیران رسول
در حیرت بود مکنونات غیب	زان ید بصلوات آوردی زجیب
که ید میا بودش آشکار	کی کفایتی و الفکار انجام کار
گاه در جوش آمدی از کار خود	که فرو گفتی بجای اسرار خود

شمع معراج و کعبه در میان
و در کعبه مسجد اقصی در حرم
مکه

این کتاب از کتب معتبره است و در حدیث و تفسیر و فقه و کلام و تاریخ و جغرافیه و طب و صنایع و ادب و فرائض و غیره از کتب معتبره است و در حدیث و تفسیر و فقه و کلام و تاریخ و جغرافیه و طب و صنایع و ادب و فرائض و غیره از کتب معتبره است

آنکه گاهی خست و گاهی گلشند که خلافت بر هوای راندی شهرهای نیکو آن هنگام او که نصیب می کنی از بهلایت او بزرگ از زهر و نواز قهر او و نمک ای جا و حق ناشناس بر تو که این خواجگی آید بست که کی در میان خلافت بستدی پشت آسان تا که جان در تو نه	این همه سختی نه بر باطل کشد خوش تر تخت هوش نشانیدی شد قهر از کفر و زایا مار او نیش اوصافت میر از قهر این جند میری چون خوری هزار از خلافت خواجگی خود قیاس زین سخت صد دانش افتد در جگر عقد صد که نه آفت بستدی عقد خلقی که در کدن بود
چون غمیش او پیش آمد بخوش این خلافت که خردی باری بود چون او پیش از رخ رفت بشود از توبیخ هر که او خواهد زد چون خلافت خواست افکند جمله گفتندش مکن ای پیشوا عهد در کردنت صدیق کرد	گفت افکندم خلافت در روز می فروشم که بدیناری بود گفت تو که در باغ در گذر باز بگریه شود تا پیشگاه آن زمان بر خاست از یالک نین خالق را سرگشته از بهر خدا آن نه بر عیال که بتحقیر کرد

این کتاب از کتب معتبره است و در حدیث و تفسیر و فقه و کلام و تاریخ و جغرافیه و طب و صنایع و ادب و فرائض و غیره از کتب معتبره است و در حدیث و تفسیر و فقه و کلام و تاریخ و جغرافیه و طب و صنایع و ادب و فرائض و غیره از کتب معتبره است

که می سوزان دمایان او چون شید این جنت محکم عمر این زمان از تو بر خدایان او گارا زین جنت برو شد سخت تر	چون که بد جنت آخر قضا مر قضا را شری کردند رست شربت او را به سخت آنکه مرا شربتش برده اند کفایت قهر مر قضا گفتا بجای کن و گار من می نهامی ز او بهم مر قضا از زهر زان شوم رست برعد و چون شفقتش خیزد آنکه چندینش غم و غم بود در میان نارد جهان بی گنا جند کوی مر قضا مظلوم بود چون علی شری حقت و نایع سو
ناگهان آن زهر زد بر مر قضا مر قضا گفتا که خورم زین کما زانکه او خواهد بدک هر دوا حیدر لیاخواهدم گفتن بهر که بخوردی شربت این نابکار پیش حق در جنت الما و یوم مر قضا ای او می فد در بهشت بجو صد پیش هر که کن بود با عیش و شفی خودی بود چون علی صدیق نایک دوا وز خلافت را ندان محرم بود ظلم تو آن کرد بشیر ای پسر	گفت ای پسر ای پسر ای پسر مضطبی جای فرو دامد براه گفت ای پسر ای پسر ای پسر مضطبی جای فرو دامد براه

این کتاب از کتب معتبره است و در حدیث و تفسیر و فقه و کلام و تاریخ و جغرافیه و طب و صنایع و ادب و فرائض و غیره از کتب معتبره است و در حدیث و تفسیر و فقه و کلام و تاریخ و جغرافیه و طب و صنایع و ادب و فرائض و غیره از کتب معتبره است

که می

رفت مردی از آمدن بانشاب	گفت پرخیزت بجاه ویتشت
گفت بدم زرد کار خویش	مرفضا در جاه گفت اسرار خویش
جاه چون بشود آن تابش بود	در درون جیخون دل آتش بود
آنک در جانش چنین شورید بود	در دلش کی گشته موری بود
در آن صبی میزد جان تر جوش	مرفضا از جان چنین بود جوش
مرفضا از این مکن بخود قیاس	ز آنک در رخ غرقه بود آن خویش
همچنان سفر گذشت او	و ز خیالات تو بر است او
او تو نمواند تمامد بی	بس جیخنی نکرد او با کی
که جود بر گشته بودی مرفضا	جنگ جسته پیش خیل مصطفی
که بناحق بود صدق تو ای عجب	او جود حق بود که ی خیر طلب
پیش خیل از المؤمنین	چون نه برین وادین جسدین
که جود چون دید جان جنگ	دفع کرد آن قهر را حیدر بنور
آنک با دختر تواند جنگ کرد	داند او سویی پسر آهنگ کرد
ای پسر تو زنی زانی از علی	عین و کلام و بانی از علی
تو ز عشق جان خویشی ز قزاق	اونست تا کند صد جان نثار
از صحابه که زندی گشته کبی	خیدر کز رعم خودی بی

تا جرمی هر کشته نیت	خوار شد بر چشم من جان عزیز
خواه کفو جفاست ای علی	آن تو بخشی فداست ای علی
خود درین جا که دوری لال	برین باران صد جوب دوال
خون روان شد آن تر از زهر	همچنان می گفت احدی گفت احد
که شود در پای خادری گشت	حتی بعضی لقا نماید در رخت
آنک او در دست خاری بنواخت	ز و تصرف دین جان تو محظا
چون جان بر دند لقا جان خویش	روبان در کش کجی در نین
از زبانت بشوستان رستماند	وزبان تو صحابه خسته اند
در فضولی کنی نامه سیاه	کوی بری گردان کاری کاه
که علی بود و کرم صدق بود	جان هر دو غرقه تحقیق بود
چون بوی غازی شد مصطفی	حقت آن شب بر فراش مرفضا
که جان خویشی خیدر نثار	تا بماند جان آن صدر و کار
پیش یار فارصه و جهمان	هر دو ای جان او در باخت جان
هر دو جان باز آن راه او شدند	جان فقا آن دو پناه او شدند
تو تعصب کن که ایشان مرد و زن	هر دو جان کردند بر جانان نثار
که توصی میزد این با مرد و زن	گر تو یاد زوایان یاد و است

مهر ایشان جان فشان پیشه کرد تو علی دین و بوبکی و عسکر رودمان سز نهاد این واقعه اونه نیک زن بود او صد مرد بود دایم غرق نور خود شک دو یکی پرسید که صاحب بول گفت من از حق بی آبر بگر کره در حق جان و دل کم داری آن نه من بودم که در سخن گفتم بر زمین خورم زان شد از صبر چون بودم تا که بودم خود شنا آنکه او را این چنین دردی بود تو دین ز فیضی در شوق از تو او تو که پاک شو چون گفتی که حق از خاک لکوی	یا خوش و تر که این اندیشه کرد و ز خدای عقل بجای یحیی مرد خوش و زو و بی چون کلبه از قدر تا فرقه عین در بود از فضل سرته مستغرق شک توجه می کنی با این رسول کی توام داد از یادان خبر یک نفس بی وای مردم داری خار در چشم شکست اندر بی من ز در و خوش بودم ز خبر دیگری که چون نشاتم از قیاس که دل کار زن و مردی بود دست کوفته کن ازین در و بول تو گفت خاکی دین ز خاک شو جمله را پاک کرده دکان و بال کوی
سید عالم بجزت از کرد کار گفت کاره اتمم باین کداز	

تا یابد اهلای مرغ کس حق تعالی گفتش ای صد رگبار تو یاری تابان حیوان شو عایشه کو بود همچون جان ترا تو شنیدی گفت از اصل مجاز چون بگفتی از کلامی تر کسی تو یاری تابان جندان کناه که تو عین و کس را در جهان من جان میجو اهرای عالی کهر تو منته یاد و میان زود رگبار تو بکن کمر و زبان تو شاه کن گادامت چون کار و مصلحت ایچ ایشان که اندان پیش کبر یا قدر دیند و نه صدق و حال یا جو عثمان بر حیا و حلم باش یا مرزن دهر بند من بپذیر و در توجه مرد صد قلم حیدر	بر کجا و امت من یک نفس کرد پیچی آن کناه بی شمار شور داری و ز حیا پنهان شو پیش شد زو در لیک بهمان ترا بس بجای خود در ستادین باز پر گنه مستند دلت بکن امت خود را در کاهن باله از کناه امت بود نشان که کیشان مهر تو نبود خبر گادامت زود و شب با تو کداز بی نقیب باش عسکر راه کن کی خود این کار از حکم تو گشت در سلامت و وطن پیش کن یا نه چون فاروق کن عکای یا جو حیدر بحر خود و علم باش پای تو کار و سر خود کی و در مرد نفس هر نفس گاه فری
---	---

نفس کار و کشتن مؤمن بپاش	چون بکشتن نفس را این بپاش
در نصیب این فتنه طوطی کنی	از سر خود این رسولی کنی
نیست در شکر سخن تنها بگو	چه سخن کنی یا کان رسول
بلکه گردان آن نصیب جان من	که میان این قصه در یوان من
نیست در من این فتنه ای آله	از نصیب دار پیوسته نگاه

مرحبا ای همدرد همدلی شکر	در حقیقت پیک هر وادی شکر
ای پسر خدا و فاسر تو خوش	با سلیمان منطبق الطیر تو خوش
صاحب سر سلیمان آمدی	از نقاش خرابا چون ملک آمدی
دیو را دید و دندان باز دار	تا سلیمان را تو باغی باز دار
دیو را وقتی که در زندان کنی	با سلیمان قصد شاد و روان کنی

کرد از جان مرد موسیقی شناس	لحن موسیقار طفت را قیاس
همه می شنید آتش زود ز	لاجه می بجه بر کوه طوز
هر زعفران بهیسی و زرشو	همه نیکان ای غرق نور شو
بس کلامی زبان دنی خوش	بشو و خوش فخر کن عقل و
میرا ای طوطی طوطی نشین	خدا بوی طوطی نشین

طوق آتش از برای دوزخیت	خدا از بهر عشق و محبت
چون خلیل انکر که از نبرد	خوش تواند کرد و آتش نیست
سر بزین نمرود را چون قلم	چون خلیل الله در آتش نیست
چون شری از دخت نرویکا	خدا بوی از آتش طوطی نگاه

تقصیه در شیوه این راه زن	حلقه برستان و از الله زن
بگذر از بغی برب و فاقه	تا بر و زن آید ز نکت تاقه
چون مسکه ناکه یا بی جوان	جوی شیر و انکین بی روان
ناقه می دان که مصالح بایدت	خود با استقبال صالح آیدت

نامه عشق از لبر پای بسته	تا ابد این نامه را کسای بند
عشق ما در داد با دل کن بدک	تا یکی بی آید را با از ک
چار خوب طبع بشک مر دواز	در درون غار وحدت کو قرار
چون بکار اندازد قرار آید ترا	صد رعایه یار غار آید ترا

چون آلت عشق بنودی جان	از بلی نفس بزاری ستان
چون بلی نفس کرداب بلامت	کی شود کار تو در کرداب رات

نفس را چون خر عیسی بسوز تا که روح الهی آید پیش باز	بتر جو عیسی جان ز جانان برورد
خون سال از درد دل داد و داد خلق را و دی یعنی بر کشای	تا کندت هر نفس جان نشان خلق را از حق حلقه نه نهای
جند پیوندی ز به نفس شوم گر نویی ز غمت چون داد و کرد	همچو داد و آهش خرد کن جو موم کرد این آهن تل چون سر برم
صحب این مازد رخت فکند بر گرفت سده و وطنی را نه	وز بهت عدن بیرون فکند کردان سده طبعیت رو سیاه
تا که دانی هلاک این ماری را کر خلاصی بایدت نیو داشت	کی نویی شایسته این اسرار را ادمت با حاضر کرد در بهشت
ای میان چاه فلت مانه خوش را این چاه ظلمانی برار	مبتلای حبس قهرت مانه سر تراج عرش را بی برار
همچو یوسف بگردان زندان چاه گر چنین ملک مسلم آیدت	تا شوی ز بهر عزت پادشاه یوسف صدیق مردم آیدت

تمکله دل ای که در خون مانه گردد از مای نشت خلاص	در صفت حبس و التون مانه مونس بونس شوی در صند خاص
اوشد سرکشته مای نفس سر فکین آن مای بد خواه را	جند خرامی دید بدخواهی نفس تا توانی غد کفر قه ماه را
چون بود طوق وفا و کردنت از وجودت تا بود موی بجای	زشت باشدنی وفای کردنت نی وفایت خوانم از سر تا پای
اندکی کمر برون ای ز خود چون خرد سوی معایت آورد	سوی معنی راه با بی ز خرد خضر آب زندگانیست آورد
سر یکس چون سر کونی مانه بسته مر داری نمی آمدی	تن بسته چون غرق خونی مانه لا حرم هم بحر عقی آمدی
هر زدیا هر ز عقی بر کرد چون بگرد از دو کیکی دای تو	بسر کلاه از سر بگردی در بگرد دست دو القریین باشد بجای تو
هر چه در پیش آید از کوی بسوز زاف نیش چشم و جان کلی بدوز	

چون بسوزی هر چه پیش آید	نزل حق هر خط پیش آید ترا
چون دلت شد و آتش را	کان و تن را و نفس را در کاوی
چون شوی ز کار و مرغی کار	تو نمانی جز جان و آلت کار

جمع کردند مرغان جهان	آنچ بودند اشکار و نهان
حمله گفتند این زمان در روزگار	نیست خالی هیچ شهر از شهر یار
چون بود کاظم مار غایتیت	بیش ازین قیام بودن را نیت
یکدیگر را شنیدند از یکدیگر	بادشاهی را طلب گاری کنیم
ز آنکه شد کین و بود و بادشاه	نظم و ترتیبی نماند در سپاه
بسرجه با جایگاهی آمدند	سر بسر جوی آن شاه آمدند

مدهد انقضا دل بر اشتیاق	در میان جمع آمدنی قرار
حله بود از طریق در برش	امری بود از حقیقت بر سرش
تیز و همی بود در راه آمد	از بد و از نیک آگاه آمد
گفت ای مرغان منم هیچ نیست	هر برید حضرت و هم پیک نیست
هر ز حضرت من خرم دارم	هر ز قیامت صاحب اسرارم
آنکه بسم الله در مقام داشت	دور بود کرسی اسرار داشت

می گفتم در غم خود روزگار	هیچکس را نیست با من هیچ کار
من چون از آدم زلفان لاجور	خاک را از آندان من نیز هم
چون منم مشغولند بادشاه	نیت دردم از رقیبت و رسیه
آب بنام زهر و خورشید	رازها را نام بی رازها نام بی راز

این پیش من

با سلیمان در سخن ز پیش آمد	لاجر از خیل او پیش آمد
هر که غایب شد ز ملکش	او بر سید و نکرد او را طلب
من جو غایب شدم از وی	کرد هر سویی طلب گاری و ان
زانکه می شکید از من یک نفس	مدهدی زانا آفتاب و قدس
نامه او بر دم و باز آمد	پیش او در برده هم راز آمد
هر که او مطلوب بیعام بود	زیدار بر فرق او افتاد بود
هر که او مدد کور حق آمد بخیر	کی رسید و کرد پیش هیچ طیر
سایه داد و بحر و بر می گشته ام	بای ای ندره بر می گشته ام
وادی و کوه بیابان رفته ام	عالی در عین طوفان رفته ام
با سلیمان در سفرها بودم	عصا عالمی بی پیوده ام
بادشاه خوش را داشت با من	چون شوم تنها که نتوانسته ام
نیک اگر با من شاهان شوید	مخبران شاهان در کار شوید
و از هیبتان تلخ خود بینی خویش	تا یکی نشویش خود بینی خویش

صکه در وخت بخت جان خود بر	دور مردان زینک و بد بخت
جان فشانید و قدم در نه نهید	بای کویان سربان در که نهید
هت ما را باد قاضی نه خلیف	در پس کوهی هستان کوه قاف
نام او سیم رخ و سلطان طیور	او بماند زینک و سازد دور و دور
در جهان عزت از آبر او	بخت خد هردان نام او
صد هزاران پرده دار دیشتر	هم دور و هم زطلت پیش قد
درد و عالمیت کس نه زهره	کو تواند یافت از وی بقدره
او بستر ناید ز خود آنجا که اوست	کی شد عقل و خرد آنجا که اوست
دایما او باد شاه مطلق است	در کمال عز و خرد مستغرق است
فی بعود فی شکای از و	صد هزاران خلق سواد ای از و
و صف او چون که بجان پاک نیست	عقل را سز نایه ادر آن نیست
لا جرم هر عقل هر جان خیره نما	در صفاتی باد و چشمه تر نما
هیچ دانی که مال او ندید	هیچ بیایی جمال او ندید
در کمالش او پیش زه نیافت	دانش از و رفت و پیش نیافت
بر خیالی که توان این زه سپرد	تو بمانی که توانی زه سپرد
صد هزاران سرچو کوی لاجورد	ها بود درهای و لاجورد
قسم خلتان زان جمال و زان کمال	هت اگر بر هر نفسی خيال

بس

بس که در یاس کجی در دست	تا نه بداری که راحی کو هت
نیو مودی یا بدین روز که کوف	زانکه ره دورست و دیار د
رویان دارد که خیران می	در ریش کریان و خندان می
کر نشان یابیم از او گاری بود	ورنه فی او زینتن عاری بود
جان فی جانان کجا آید بکاز	که مودی جان فی جانان ماز
مردمی باید تمام این راه را	جان فشان فی بدین در که راه را
دست بایستش از جان مردان	تا توان گفت که هت سر و گردان
جان فی جانان یزدید بشیر	همی مردان بر فشان جان شیر
کرتوین جان بر فشان مردوان	او فشانند بر تو هر یک را هزار

زاید دل و کار بیغ ای عجب	جلوه کرد که داشت بر چنین نیم شب
دو میان چنین فتاد روی پری	لا جرم بر شو و شد هر کشوری
هر کی نفس از آن بر برگرفت	هر که دیدان نقش گاری در گرفت
زین سبب کشت آن سلطان دین	علم باید جفا تا تا چنین
آن بر آن کزن در کار شاهین	اطلبوا العلم و لولا الصین ازین
که نکشتی نفس ترا و عیان	این همه غر فابوید در جهان
این همه آثار ضعیف از فرا و است	جمله انوار نقش بر او است

درد

چون نه سپید است و صفتی نده هر که اکنون از شما در وقت جمله مرغان شدند اینجا بگاه عشق او در جان ایشان کار کرد عزیزه کرد و در پیش آمدند لیک چون راه دراز و دور بود کر چه هر یک بود ره را گام ساز	نیت لایق پیش ازین گفتن سخن سزایه آری و پای اندر نهفت نی قرار از شوق روی یاد نشاء هر یکی در صبری بسیار کرد عاشق او دشمن خویش آمدند هر یکی از رفتش بخور بود هر یکی عذر در گرفتد مباد
بلبل شیکا در آمدت مت معنی در هر هزاره از داشت شد در اسرار معانی نغز زن گفت بستم ختم شد اسرار عشق نیست چون دایه که افکنه گاه نادیده رفتی ز کف و نیست گلستانها را خردی ازین بود باز کوی هر دمان را زی کرد عشق چون بجان من زود آورد	و ز کجا عشق به نیت و نهفت زیر هر معنی جهانی را داشت کرد مرغان را زبان بند از سخن جمله شبی گفتم ز کجا عشق تا ز بود عشق خوانم را را زار زیر چنگ از ناله زار نیست در در عشقان جویند ازین بود در دهر هر ساعت او ازین کرد مجرد و با جان من شود آورد

هر که شود من بدید از دست شد چون نیامد بر محرمی عالی دراز چون کند معشوق منم در نوهار من پیر دانه خوشی با او دلبر بار معشوقم چو پدید آستود زانکه را من در نیاید هر کسی من چنان در عشق کل مستغرقم در سرم از عشق کل سودا بسوا طلاق سیم رخ نازد بلبللی چون بود صد برون دلدار مرا کل جو حال و تکلف چون دلکشی چون ز زیر پرده کل حاضر شود کی تواند بود بلبل یک شعی	کر چه بسویشا را آمدت شد تنم با کس ناکیم صبح را ز منک بودی خوش بر کتی نشاء خاکم بر طاعت او مشکلم بلبل بخورید که کویا شود کل بداند از من فی عشق خشی کز وجود خویش محو مطلقم زانکه مطلوبم کل عیال است بلبللی را بس بود عشق کل کی بود فی بر کی در کار مسرا از طرب در روی من خند خوش خنده در روی منش ظاهر شود حالی از عشق چنان خندان بجی
مدهدش گفت ای پسر و ناله باز عشق روی کل بسی خارت نهاد کل اگر چه هست بس صاحب جمال	بیش ازین در عشق رعایای نیاز گاد کرد غنچه بر تو و گاد رفت نهاد حسن او در وقت کبر و زوال

خند کل کجہ درگاهت کتید درگذارد کل کجہ درگاهت کتید گر ترا شری بدی هرگز نچشم حسن چهرگان زوال اند بلیه	روز و شب در ناله زار کتید بر درمی خند و نه در تو سر مدار در رخ کل نکیدی چرخ چشم عاشقان را لک ملال از دیدید
شیرای ختری چون ماه داشت فته را بیداری پیوست بود عاصرا ز کافور و زلفان مشکان گر خوشش در پیدا شدی گر نکر علم لبش نشا حتی از قضا می رفت درونی اسیر کرده در دست داشت آن دیو چشم او چون بر رخ آن مد فاد دختر از پیش جراتش برگذشت آن که آن خنده او چون بدید نیم نالی داشت او نیم جان در قمارش بود شب و روز هم	عالمی بر عاشقی کمره داشت زانکه چشم نیم خوابش بود لعل لب و زلفش لبخند داشت عقل را که عقلی روا شدی هر چهل گشت و هم بکدام حتی چشم افتادش بر آن مایه تا آن که ماند بدید نا نوا کرده از دستش شد و در ز فاد خوش بود خندید و خوش خوش خوشین در خطا لغو چون بدید زان دو نیمه پاک شد در میان دم نزد از کردید و از سوز هم

یاد کردی خنده آن شیر یار هفت سال القهه او آشفته بود اوقای دختر و خدمت کران عزیز کرد آن جفا کاران دو نهان دختر کار خواند کت قصه نو دارند بخیر و برور آن که گفتا که من آن روز دست صد هزاران خان چون من قول چون مر لخواهت گفت نا صواب چون مرا سزمی بریدی رنگان گفت چون من میمنت بش همد بر سر دردی تو خندیدن روا این بگفت و رفت از پیش چو دود	کریمه افتادی بر چون ابر زار با سگان کوی دختر خفته بود جمله کشته ای عجب واقف بران تا بهر ندان که از اسر جو شمع چون تویی را چون منی کی جودت بر درم منین و بکریز و برور شته اما زجان که گفتم از تو باد بر روی تو هر ساعت بنان یک سوار لولا باطنی و جواب از چه خندیدی تو در من آن زمان بر تو خندیدم آن ای و خبر لیک در روی تو خندیدن خطا هر چه بود اصلا هم هیچ نبود
طوطی آمد با دهان پر شکر باشه کشته بشه از تو او در سخن گفتن شکر برین آمدن	در کبار فتنی با طوق زار هر کجا سر سبز یکد بر او در شکر خورقن بکه خیر آمدن

گفت هر سگین دل فرج کن	چون من را آهین سازد نفس
من درین زندان آهن مانده باز	زار روی بجز من در کداز
خضر غار از آن سو بوشن	بولک نام که ز بجز من
من نیامده در سیم رخ تاب	بس بود از چشم خضر یک

دهدش گفت ای ز دولت دنیا	مرد نبوده هر که بود جان فشان
جان ز بهر آن بکار آید ترا	تا دی و خورد یا راند ترا
آب جوان خرم از جان دوستی	رو که تو مغزی نداری دوستی
جان جه خرم کردی بجانان نشا	در روجانان جو مردان جان نشا

بود آن دیوانه بس عالی مقام	حضرا او گفت ای مرد تمام
کای آن داری که با شی یا من	گفت با تو بر نیاید گار من
زانک خوردی آب جوان بندر	تا بماند جان تو تا در کاه
من بر آنرا بگوهر ترک جان	زانک فی جانان ندادم بر کج جان
فی جو تو در حفظ جانی ماندم	بل که من هر روز جان افتادم
بهتر آن باشد که چون مرغان را	دور می یاشیم از هم و السلام

بعد از آن طاموس آمدند کنار	نقش هر پرش نه صد بل صد طار
چون عروسی جلوه کردن ساز	هر بر او جلوه اغاز کرد
گفت تا نقش شیم نقش نیست	چنان کشد قلم انکت دست
کچه من بپوشم مرغ فر و لیک	وقت بر من از قصا گاری نیک
یا زنده باشم بیکامار زنت	تا بقیام بخواری از بهشت
چون بدل کردند خط و کای	بخت بد شد پای بند پای من
عمر آن دام کین تار یک کای	ز بوی باشد بخلدم و صغای
من نه آن مرغم که بر سلطان رسم	بس بودایم که بر در بان رسم
کی بود سیم رخ را بر پای من	بس بود فردوس علی کای من
من ندانم در جهان کای دیگر	جز که در خلدیم دهد باری که

دهدش گفت ای زخوهر که کرده	هر که جوید خانه آن بادشاه
کویا ز دیگ اولین زان بهشت	خانه از حضرت سلطان بهشت
خانه نفس خلد بر هوس	خانه در قصد صدقت و سن
حضرت خوات دریای عظیم	قطره خروست جنات نعیم
چون بدریای توانی راه یافت	سوی یک شبنم چرا باید شافت
هر که داند گفت باخویشد راند	کی تواند ماند از یک ذره ماند

هر که کل شد جز و را با او چکا	و آنکه جان شد حضور را با او چکا
کز تو هستی مرد کلی که به بین	کل طلب کل باشی کل شو که به بین
گردن را کردی سوالا دوستاد	کز هفت ادم چرا یرون قناد
گفت ادم بود پس علی کسر	چون بدو روی فرود آورد سر
هاتقی کردی داشت او از ی بلند	کای بهشت کرده از صد کونند
هر که در دهر و جهان یرون ما	سز فرود آمد پیچری دین ما
ما زوال الی دیر روی هر چه هست	زانکه توان زد بغیر دوست
هر که جز جانان پیچری زینند	که همه آمد بدوا افکند شد
جان چه باشد پیش جانان صد	جان و جانان کجا آید بجان
آن بودانی کوی ازین میدان بند	کس نیامد هیچ غری در نظر
کست آن بود که بجز خیر البشر	اصل جنت را چنین آمد خبر
اصل جنت چون باشد اصل را دان	زان جگر خوردن و سر کین باز
بط بصد پاک یرون آمد ناب	در میان جمع با خیر النیاب
گفت در دهر و جهان ندهد خبر	کس نمون یک پاک رو پاکه کند
کرده آمد هر خطه منلی بر صواب	بهداران سجاده افکندم بر آب

همه من بر لب کی استد یکی	نیت باقی در کلاما تم شکی
زاهد مرغان نم بارای پاک	دایم هر جامه و هر جای پاک
من نیار و جهان بی آب سود	زانکه زاد و بود من در آب بود
کجه ناول عالمی غم داشتم	شستم از دل گاب عدم باستم
آب دنجوی منت اینجا اندام	من بخت کی کی توان یافت کام
چون مر با آلا فتادست کاد	از میان آب چون کور کشار
زنده از آبست دایم هر چه هست	ایچون از آب توان شست
من زه وادی کجا دام برید	زانکه بر سیمغ توانم رسید
آنکه باشد قله آتش مقام	کی تواند یافت از سیمغ کام
و آنکه جانش را بسوزد یک شمر	کی ز بخت آتشین یابد کدذر
صدمه شکست ای با خوش شند	کرد جانت آب چون آتش شد
در میان آب خوش خواب بود	قطره آب آمد و آبت پیرو
آهست از بهر نداشت روی	کر تو هر نداشت رویی بجوی
چند باشد هم آب روشنست	روی هر نداشت رویی دینست
کرد از دیوانه مردی سواک	کین دوعالم جنت با جندین خیال

ص

کنتین هر دو جهان بالایت کت اول قطره آب اشکاز هر یکا دکان بود بر روی آب هیچ چیزی نیست ز این سخت تر هرگز نیاید برای بود گویی نیست آب ز کز پایدان	قطره آب نیست نه هست بعد از آن بر روی پدید آمدن کار گرچه آهن بود کرد و خراب همه نیار آب دارد در تنگ گرچه آتش بود خوابی بود گی بود بر آب بنیاد استوار
کبد بر خور خراشان در سینه لعل شفا رفته بوش آید گفت من پیوسته در گان بود گاه می بودی بی تنی گم بوده ام پیوسته با تیغ و گهر عشق کوهر آتشی زد در دلم تفاین آتش جوهر بر و ن گند آتش دیدی که چون ناله بر کرد در میان سنگ و آتش ماند ام سنگ ریز می خورم در تنقا	سرگشتی و مرگ از گان در رید خون او از دین در جوهر آید بر سر کوهر فراوان بوده ام گاه می پیچید پیش تیغ سرد تا توان یافت سر هک کهر بس بود این آتش خون حالم سنگ ریز زد در دلم و خون کید سنگ رخن کرد و قیاحی کرد همه معطل هر مشوش ماند ام دل بر آتش می گم بر سنگ خواب

چشم

چشم بکشاید ای صاحب من آنک بر سگی محقق و سنگ خور دل دین سختی بصدانده است هر که چیزی دوست دارد جز مملک کوهر جا دارد نظائر من عیار کوهر مرسد گشت چون بود در تیغ کوهر بر و ام نی کوهر هیچ کوهر یافت چون ده سیم رخ زای شکست من سیم رخ قوی دل کی رسم هر جراتش بر شا بر سر زنگ کوهرم باید که کرد اشکاز	بکشد با آخر بخورد و خواب من با چنین کس آنچه شاید جنگ کرد زانک عشق کوهر مر و کویت ملکت آن چیز باشد بر کرد جان او با کوه پیوسته ماند نیست بیک خطه ای تیغ و گهر آن کهر در تیغ می جوهر مدام نه ز کوهر کوهری تریافت پای من در سنگ و کوهر در دست بر سر پای و دل کی رسم یا بپریم یا کهر دم بچنگ مردنی کوهر جا اید بکار
هددش گفت ای جوهر حمله پاوشقا تو بر خون جگر اصل کوهر جیت سنگی کرده کد نماید رنگ او سنگی بود	زند چند لکی چندم آری عذر رنگ تو بستی باز ماندی گشت تو چنین آهن فراوان سواد سنگ هستم و سنگ آنک در دگر بود

هرگز بپوسته او در کی خورست	زانکه مرد کوهری سنگی غور
هیچ کوه را خورد آن سروری	کان سلیمان داشت در آنکسری
زان نیکبختی بود چندان نام و کد	وان نیکو خود بود سنگی هم دانک
چون سلیمان کرد آن کوه را کین	شد بفرمانش همه روی زمین
چون سلیمان ملک خود جزدین	جمله آفاق در دستان پدید
بود جلوسش شاد و روان او	بادی بر دشت ز فرسان او
که چه شاد و روان جلوسند تا	هر شبانیم دانه کی سنگ داشت
گفت چون از ملک وای کار و بار	نیز قدرت سنگت دایم بپایان
منی خواجه که در دنیا و دین	باز ماندن ملک هجین
بادشاهان من چشم اعتبار	آفت این ملک دیدم انکار
هست این رخ جیغی مختصر	بعد ازین کس ز آمدن هرگز دیگر
من ندارم با سپاه و ملک کار	می کنم ز نیل با فی اختیار
گرچه زان کوه سلیمان شاه شد	آن کوه بپوش که بند راه شد
زان پیا صد سال بعد از اینیا	با بهشت عدن کرد دشتنا
آن کوه چون با سلیمان این کد	کی چو تو گشته را نیکین کند
چون کوه سنگت جزدین کار کن	جزدی رویی آن جان کن

دل ز کوه بر کن ای کوه طایب	جوهری را با شایم در طلب
پیش چرخ اندهای سایه بخش	خسرو آن را ظل او را بخش
زان های یس هابون آمد او	کر همه در دست او چون آمد او
گفت ای قید دکان بجز و بند	من نیم مرغی جو مرغان در کد
هست عالم در کار آمدست	عزالت از خاتم بدید آمدست
نفس سلاخ خود عارم لاجن	عزت از نیل یافت او در دل جیم
بادشاهان سایه پروروند	هر که کا طبعی کجا مرد منشد
نفس سنگ را استخوانی در هم	روح زانین سنگ اما فی هم
نفس را چون استخوان دایم	جان من زان یافت این عال مقام
آنک شد خیزد ز ظل پیر او	چون توان بچید سوزان فل او
جمله را در دیر او بایدست	تا ز نظر تو روی آید بدست
کی شود سیم رخ سرکش بار من	بس بود خسرو وفا فی کار من
بند	مخند
مدهدش گفت ای مرغ و رنگد	سایه دجین پیش ازین در خود
نست خسرو را نشانی این زمان	مچوسک با استخوانی این زمان
خسرو را از انکی نبشانی	خسرو را از استخوان برهانی

من گرفت خود که شاهان بها	جمله از ظل تو خیزد این زمان
لیله فردا در بلا عری دران	جمله از شاهی خود مانند باز
سایه تو که زیدی شهر باز	در بلا کی ماندی روز شمار
باله دای بود بر ده صواب	نیک شی محمود را دید او جواب
گفت ای سلطان نیکو در کار	حال تو جویت در دار القار
گفت تن زن خون جان من بود	دم من چه جای سلطان جنت
بود سلطانیم پندار و غلط	سلطنت کی زبید از شتی سبط
خو که سلطان جهان دار آمد	سلطنت را اوسزاوار آمد
چون بدیدم عجز و جبرانی خویش	نتک می دادم ز سلطانی خویش
که تو خونی جز بر پیشان بخوان	اوست سلطان نیز سلطانم خوان
سلطنت او را نت من بر سودگی	کرد نیاد و کدای بودی
کاشکی صد جاه بودی جاه بی	خوشه جینی بودی شاه بی
نیست اینم هیچ بیرون شوی	باز می خواهند یک جور
خشک باد ایا بران همای	کو مراد سایه خود داد جای
باز پیش جمع آمد سرفراز	کرده از سیر معانی پرده باز

بستمی زده از سپید داری خویش	لاقی زده از کله داری خویش
گفت من از شوق دست شهر باز	چشم برستم ز خلق و دو کار
چشم از آن بکر قه ام زیر کلاه	تا رسد پایم ریست باد شاه
دراد بخود را می پرورده ام	همچون ناصان ریاضت کرده ام
تا اگر روزی بر شاه هر بر بند	از روی خدمت اکاهو بر بند
من کجا میخ ز اینیم بخواب	چون کنم بمهرده سوی او نشا
رقعه از دست شاهم بر بود	در جهان این پایگاهم بر بود
چون ندارم ره روی پایگاه	سرفرازی می کنم بدست شاه
هر که او شایسته سلطان بود	پیش سلطان هر چه گوید آن
من اگر شایسته سلطان شوم	به که در وادی بی پایان شوم
روی آن دارم که من در شاه	عمر بگذارم خوشی این جایگاه
گاه شاه را انتظار می کنم	گاه از شوقش شکاری می کنم
هد هد شوکت ای گرفتار بجار	از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا ندی	باد شاهی کی بر وزیا بدی
سلطنت را نیست خون سیر	زانک ز همتا بشاهی اوست بس
شاه نبود آنک در هر کشوری	سازد از آن خود زنی مغزی سر

شاهان باشد که همتا نباشد شاه دنیا که وفا داری کند هر که باشد پیش او زدیگر فایا او شاه باشد بر حد ز شاه دنیا که مثل چون التی زان بود در پیش شاهان و دیار	جز وفا و جز مدارا نباشد ساعتی دیگر جفا کاری کند کار او بی شک بود با ریکتر جان او بیست نه در خوف و خطر دور باش از وی که دوری و دوری کاشی نزهت شاهان در دیار
بادشاه بود بر عالی قدر شد جهان عاشق و آن مده از غلامانش زینت بیش داشت شاه چون در مصر تیر انداخت زانک سیر اهداف کردی مدام سبب را بشکافی حالی به تیر زومکد بر سپید رویی خیز با چنین حرمت که پیش شه تسل گفت بر سر می دهد سببی مرا کوید انکارم غلامی خود نبود	گشت عاشق بر غلام خود مکن نه نشستی و نه اسودی می دایما در پیش چشم خویش داشت آن غلام از بیم او بکشد اختری بس نهادی سبب بر فرق غلام وان غلام از بیم گشتی چون زیر که بجه شد کانونه در پیش خود شرح ده کن ز روی ویت چهل که رساند از تیرش سببی مرا در سپاهم نامای خود نبود

در جهان باشد که آید تیر و لست در میان این دو غم و پیچ و پیچ جمله که می کشد بخت با و شا می نه جان بر خطر هیچ و هیچ	بس در آمد دود و تیمار پیش بر لب ریاست خوشتر جای من از که از آیدی من هر که کسی بر لب دریانشیم در دامن زار و یابی بل بر خون کنم چون نیم من اصل دریا ای عجب گرچه دریای زند صد کوه و بل که رویا کم شود یک قطره آب چون منی را عشق دریای بس بود جز غم و ریا نخواهم این زمان آنک اورا قطره آب است اصل
گفت ای مرغان من تیمار خویش نشود هرگز کسی اوای من همینا از اردن من در مجلسی دایما اندوه کین و مستمند چون درین آید بگویشم خون کنم بر لب دریانشیم خوش است من نیارم که از وی که طره و بل ز آتش غریب دلم کرد و کباب در سرم این شیوه سواد بلی تاب می رزم نباشد آلمان کی تواند یافت از بیم و وصل	بس در آمد دود و تیمار پیش بر لب ریاست خوشتر جای من از که از آیدی من هر که کسی بر لب دریانشیم در دامن زار و یابی بل بر خون کنم چون نیم من اصل دریا ای عجب گرچه دریای زند صد کوه و بل که رویا کم شود یک قطره آب چون منی را عشق دریای بس بود جز غم و ریا نخواهم این زمان آنک اورا قطره آب است اصل
هت دریا بر نهنگ و جافور گاه ارادت او را که زور	هت دریا بر نهنگ و جافور گاه ارادت او را که زور

منقلب چیزیت تا پاینده هم بس بزرگان را که گشتی کرد خود هر که چون عاصم دم دارد در او ورزند در فقر و دیا دم کمی از جبین کسی که وفاداری نداشت کز صد دیا برای برکنار می زند او خود ز شوق یاد جوش او جو خود را می باید گرام دل هست در با چشمه از جوی او	که روند که باز آید هم بس که در کز آبا فتاد ببرد از غم جان دم نکند از در او مرد از تن بر سر آید چون می هیچ کس امید دل داری ندانست عرقه کرد اند ترا پایان کار گاه در سوخت و گاهی در حر کی توانی یافت زو آرام دل تو چرا قانع غدی می روی او
---	---

دیدم و ز مردی بد را خد فرود جامه ماتم چرا پوشیده داد دریا آن نکود لاجواب چون ز نامردی نیم من مرد او خشت لب نشسته مدح و من کز بایم قطره از گونش ورنه چون من صد هزاران خاک	گفت ای دریا چرا داری کبود نیست هیچ آتش چرا پوشیده کز فراق دوست دایم اضطراب جامه نیلی کرده ام از در او راش عشقش قدم در جبین من زنده جاوید کردم بر درش می بیند در ره او روز و شب
--	--

کون

کوف آمد پیش چون دیوانه عاجزی آمد در خالی زاده کن کرچه معرری بسی خوش یافتم هر که در حقیقت خواهد نشست در خالی جای می سازم بهنج عشق کج در خالی ره نمود دور بودم از همه کس بهنج گرفت رفیق بکلی پای مرگ عشق بر سرین غرافانه نیت من نیم در عشق او مرده گان	گفت من بکنید ام ویرانه در خالی می روم هموار من هم مخالف هم مشورت یافتم در خالی باید من رفتن جویت زانکه باشد در خالی جای کج سوی کج جز خالی ره نبود بولایم بی طلم کج خورش باز رستی این دل خود را من زانکه عشق کار هر دیوانه نیت عشق کج باید و ویرانه
---	---

هد هدش گفت ای عشق کج هست بسران کج خود را مرده گیر عشق کج و عشق زان کافوت ز پرستیدن بود از گافوت هر که در عشق ز کج بود خلل	من کفتم گامدت کج بدست عمر رفته ره بر زاده گیر هر که از ز ریت کنده از ریت نیستی اخر ز قور سامری در قیامت صورتش کرد بدل
---	---

حقه زده داشت مردی بی خبر بعد سالی بدین نیش خواب بست در آن موضع که زنده شده گفت فرزندش که و کدم سوال گفت زنده شده ام اینجا یکاه گفتم آخر صورت موشت چیست صورتش اینست دهنش می نگر خبر او بر صورت موشتی بود	چون برادر او بی با ندان حق صورتش چون موش و خوش بود هر چه موشی کرد آن می گفت رو کز چه اینجا آمدی بر کوی حال می ندانم کس بدو خود یافت راه گفت هر کس را که مهر ز ریخت بند کبوتر و زریف کن ای پسر هردمان از خردش خبری بود
صعوه آمد در ضعیف و تن ناز گفت من حیوان و ذوق آدم همچو موشی یا زوی زوریم نیت من نه بر دارم نه بانه هیچ چیز پیش او این مرغ عاجز کی رسد و در جهان او دلتنگی کارک نیست در وصال او چو نتوانم رسید	پای تاسر همچو آتش و قندار ز دل بی قوت و قوت آمدم و ز ضعیف قوت موریم نیت کی نسیم در کفر سیر مرغ عزیز صعوه در مرغ هرگز کی رسد و صل او کی لایق چون من گشت بر کمالی که نتواند بسرید

گفتم بوی بسوی دزد کشش چون نیم من مرد او این یکاه یوسفی که کرده آمد ز جاکه گدایا بر یوسف خود را نگاه	یامی و مرا بسوزم دزد کشش یوسف خود با منی چو میر نگاه یاشی خرید و دزد و رشکاز بریده با او ز باغی تابگاه
مددش گفت ای نشکی و خوش حله و سالی توشت کدم پایه دزد نه منم دم لب و ز می فرد ز آتش غیرت مدد کرد تو یقونی بخت فی المشکل	کرده دزدان را کی صد سر کشی بنت این سالی این را کی خبر گدسوزندان همه تو هم بسوز عشق یوسف هست بر کار حرکت یوسف نرسد ملتو کی حیل
چون جدا افتاد یوسف از پدر موج می زد بحر خون از دیدگان حیران اند که که هکن در کد محو کرد این نیت بعد ازین چون د را مدد سر از خال کز چه عشق یوسفش بودی ندیم	گفت یقونی از و افتی بی خبر نام یوسف سافه دایر بر زبان بر زبان تو گند یوسف گند از میان اینها و من سلیک محو کشش نام یوسف بر زبان نام او در جان خود گفتی مقیم

دید یوسف را شود رخا پیش یا در آمد آن حق فرموده بود	خوات تا خواندم او را سوخت تن زدن سرکش و فرموده بود
لیکن از طاقی انجان پاک چون رخا پیش بخند او زبان	برگشید آهی غایت دره تا که جبریل آمد که می گوید خدای
گرفته زان دی نام یوسف بزبان دو میان آه تو دام که بود	لیکن کی برگشید آن زمان در حقیقت توبه بشکستی چو بد
عقل را این کار سودا می کند	عشق بازی بین که با ما می کند
بعد از آن مرغان وادی سبزه هر یکی از جمل عذری بر گفت	عذرها گفتد مستی می خیزد گفت گفت از صدر از دلهای زلفت
که گوید عذریک نیک با تو باز هر که عفتا است انجان دوستدا	دارم مدویم که می کرد در دواز چنان انجان باز دارد مرد و باز
هر یکی بود عذری تنک و لنگ هر که در آشیان می داند نیست	آن چنین گوی که کند عفتا چندان شاید از سیرغ را عفتا نیست
چون نداری نه را چو صله چون نداری دره را رخ و تاب	چون تو با سیرغ باشی هر چه چون ندانی یافت کج افتاب
چون نهی دی سبک می بهلوان	دوست گانی خوری با بهلوان

چون شدی در قطره ناچیز غرق از خطای سخن چون کردی خد	چون رویا داری یا تا بهر کی نداری طاق تیغ و تبار
ز آن خود هست بوی نیست آن	کاره نداشت روی نیلان
بهره مرغان چو بنودند حال کی سبزی برده ز مادر زه نوری	سز بر کردند از همد سول ختم کرده بهتری به بهتری
تا هم مشتی ضعیف و ناتوان کی دسیم آخر سیم غم و رفیع	بی پروا می مال می توئی روان گردد از ما کسی باشد بدیع
که میان ما و او نیست بدی اوستا است و ما مورد گدا	ز آنکه نتوان شد بهیما را ز جوی هر یکی را سویی او وقت بدی
کرده موری را میان جاو بند خسروی گاد کبابی کی بود	در نکر کو از کجا ما از کجا کی رسد در کرد سیم غم بلند
عذرها گفت که ای فکاح صلا ای که ایان چند ازین منی حاصلی	عشق کی نیکو بود از بد و کلان راست ناید عاشقی و بد دی
هر که در عشق چینی باز شد	بای کو بان آمد و جان باز شد

نزدان کان دم که سیمغ ازینقا	اشکا با کرد رخ چون افتاب
صد هزاران سایه بر جان او کند	بس نظر بر سایه پاک او نکند
سایه خزه کرده بر جان نشاز	کشت چندین مرغ صدم اشکا
صورت موعان عالم سر بر سر	سایه او مید کرد اری خیر
این بدان چون این بدانی بخت	سویان حضرت سب کردی
چون بدانی بهین اندکی باش	چون بدانی کن این راز فاش
هر که او آن کشت مستغرق بود	حاش لله که تو کوئی حق بود
گوئی کشتی آنچه کلمه بحر حق	لیک در حق ایما مستغرق
مرد مستغرق خلوتی کی بود	این سخن کار رضوی کی بود
چون بدانی کطل کبختی	فارغی که مریدی و کرد زبختی
کر کشتی هیچ سیمغ ازین کسار	نیستی سیمغ هر کس سایه داز
باز اگر سیمغ می کشتی نهان	سایه هر کس بودی در جهان
هر چند اینجا سایه پیدا شود	اول آن چیز اشکار اینجا بود
دیدم سیمغ بهن که نیست	دل جایینه هنوز نیست
چون گوئی بایست چشم آن جمال	از جمالش صبر اینجا محال
با جمالش عشق می آیت باخت	از جمالش لطف خود آینه ساخت
هست آن آینه دل در بند	تا به بینی روی او در دل بند

بادشاه بود بس صاحب جمال	در جهان حسن و عیال
صنم صادق قلعه از روی او	روح قدسی نغمه از روی او
ملک عالم محض سراج او	در نکوئی آیتی دیدار او
من ندانم هیچ کس آن زهر مایه	کوئی اندک جانیش بکس ریافت
روی عالم پر شد از غوغای او	خلق عالم از حد بشد سودای او
گاه شبی بر روی او زلالی	برقع گلگون فرومشتی بر روی
هر که کردی سویان برقع ماه	سر بریدندیش از تن تو گناه
وانک نام او بر اندی بر زبان	قطع کردندی باشت در زمان
و ز کس اندیشه کردی زان جمال	جان و دل بر باد دای زان حال
روز بودی که غم عشق هزار	می نبردندایت عشق و اینت کار
مردن از عشق رخ آن دلخواز	هزاران صد زنده گانی دراز
کر کسی دیدی جمالش از کسار	جان بدادی و بر روی زان زار
خلق می مردند دایم زان طلب	صبری با او زنی اولی عجب
نیکی با صبر بودی زو دمی	نیکی با تاب بودی زو همی
کر کسی را تاب بودی بیک زمان	شاه روی خورشید بودی میان
لیک چون کسی تابید او ندانست	لذتی جز در شنید او نداشت

چون نیامد هیچ مردی مرد او	بجمله می مردند دل بر دوا
آینه ز مرد حالی پادشاه	گاندراینه توان کردن نگاه
شاه را خبری نوبکاشتند	و آینه اندر برآید داشتند
بر سران قصر رفتی پادشاه	و آنکهی در آینه کردی نگاه
رویا و زان آینه می یافتی	هر کس از رویش نشانی یافتی
کز نرسداری جمال پادشاه	دل پرینه که آینه دیدار داشت
دل بدست آور جمال او بدین	آینه کن جان جمال او به بین
پادشاه و نشت بدر قصر جلال	قصر و نشت زافتابان جمال
پادشاه خویش را در دل شکست	عزیز را در دهن حاکم شکست
هر کجا می گان بجز آمدست	سایه می مرغ زیبا آمدست
کردن هیچ بنیاد جمال	سایه را می مرغ بینی و خیال
سایه از می مرغ چون نبود جدا	کز جدا گویی اندو نبود روا
گرچه جل مرغ و کس می مرغ بود	هر چه دیدی سایه می مرغ بود
هر دو چون هستند با هم را ز کوی	در کد را سایه آنکه را ز کوی
چون تو که کنی چنین در سایه	کی ز می مرغت بود سر سایه
کز ترا پیدا شود یک فتح باب	در درون پرده بینی آفتاب
سایه در خورشید که کرد مدام	خود همه خورشید بینی و آفتاب

گفت چون اسکندران صاحب	خواستی جای فرستادن رسول
چون زوکان آخران شاه جهان	جامه پوشیدی و خود رفتی جهان
بس بگفتی آن کس نشوده بود	گفتی اسکندر چنین فرموده بود
در همه عالم می داشت کس	کین رسول اسکندر در دست کس
هیچ کس چون چشم اسکندر ندا	گرچه گفت اسکندر هم باور ندا
مست ز می می هر دلی را و کا	لیک بود زان خبر کمر را
کز برون حجره بیگانه بود	غم مخور چون درد زون خانه

نشد

چون آید از انچشم بدر بخور شد	عاقبت از انچشم سلطان دوشد
تا توان بر سرش زاری فتاد	درد بلای رخ و بویاری فتاد
چون خبر آمد بخور از آید	خادمی را خواند شاه دل نواز
گفت می تو تا بنزدیک آید	بس بد و کوی شاه افتاد و باز
من و دین ساق ازان دورم	کز غم و رخ و رخ دورم ز تو
تا ز بخوریت فکرت می کنم	یا تو ز بخوری ندانم یا کنم
کز تم دور افتاد از همه نفس	جان شتافت بود نزد یک بس
مانده ام مشتاق جان از توین	نیستم غایب زمانی از توین
چشم بدید گاوی بسیار کرد	تا زینتی را چو تو تیمار کرد

این بکشت و کشت در دره دود
همچو آتش کرد و همچون دود در
بس مکن در دره توقیف زینهار
همچو آتش برق می ریزد برق و آزار
گویی در دره بیک ساعت درنگ
مادو عالم بر تو کرد اینم تنگ
خادم سرگشته اند دره فساد
تا بنزدیک ایاز آمد جزو ساد
دید سلطان کاشته پیش او
مضطرب شد عقل دور اندیش
لرزه بر اندام خام او افتاد
کویا در رخ وایم او افتاد
گفت باشه چون توان آید حق
این زمان خرم نخواهد رفت حق
خود سوگند آن که در هیچ جا
نه ایستادم و نه بنشستم زجا
من ندانم دره تا با و شاه
پیش از من خون رسید ایچا
شاه اگر دارد و کرده با ورم
کردین تعصیر کردم کافرم
شاه گفتش نیستی محرم درین
کی بری تو را ای خادم برین
من رفی و زدی و دارم سوزی
زانک نشکیم دی و روی او
هر زمان دلان ره بدو آیم
تا خبر نبود کسی داد در جهان
راه و درین میان ما نیست
رازها در ضمن جان ما نیست
گنجه از بیرون خبر خواهیم آرد
وزد وین پرده اکا هم آرد
رازا اگر پیرم من از پیر و خواه
دزد و رون با اوست جانم دریا
چون صهر جان شید ندانم
نیکی بی پرده ز اسرار کهن

جمله با سینه نبشت یا فتند
کلام در سینه ریخت یا فتند
جمله هر دود و مهر او آمد نه
دین سخن یکسر بره بان آمد نه
ز ویر سیدند کای استاد کار
چون دهم آخر دین نه دار
زانک بود در جبین عالم مقام
از ضعیفان این روش هر گز نام

همه دهنده بهر چنین گفتن را
کانه عاشق شد بپندیشند
چون بر لب جان بگوید عاشق
خواه زاهد کی خواهد فاسق
چون دل تو در حق جان آمدت
جان بر نشان نه پیا ان آمدت
بندره جانت جان ایثار کن
بس بر لبان برده و دیدار کن
کرد اگر میداد ایمان بر لای
و خطا بایند ز کجایان بر لای
نکر این کیر و کار ز تو نشان
در لای و آن بیکر و جان نشان
منگدی که بویان بس منگست
عشق را که بویان با ایان چکان
عاشق آتش و زهره خرم زند
آه بر فتنه فتنه او تن زند
درد و خور و لب باید عشق را
قصه مشکلی باید عشق را
ساقیا چون بکند در جام کون
گر داری مردان ما و ام کون
عشق را در دی بیاید و کمان
گاه جان را ببرد و ز که پرده دور

درد عشق از همه آفاق برده
عشق مغز کایات آمدند
قدسیان لغزشست در دینیت
هر که در عشق محکم شد قهر
عشق بوی قهر در کشتاید
چون تدا این کفر و این ایمانند
بعد ازین روی شو این کار کرد
پای زنده هرگز مرگان و مری
چند مرتبه است ازین طغیان
که ترا صد عقبه ناکاه اوفتد

درد درد از همه عشاق به
لیک بود عشق در دین تمام
درد که جزا دمی رخوید نیست
درد کشت از کفر و زلایم هم
فقر روی کفر زه بنایدست
این دل تو کم شد یلین جان ماند
مر دبا بدین چنین اسرار را
درد کرد از کفر و ایمان مری
باز شو چون شیر مرغان پیش کار
بال بود چون درین ز اوفتد

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود
شیخ بود او در رحم بچاه سال
هر صریح کان او بر دی عجب
هر عمل هم علم با هم کار داشت
در هیچ جای او زده بود
خود نماز و روزی و حد داشت

در کمال از هر چه گویم پیش بود
با مریدی جارسد صاحب کمال
می یاسود از ریاضت روز و شب
هم عیان هم کند هم اسرار داشت
غم و غری بود و غلو کج بود
هر چه گفت را در و کف داشت او

پیشایان که در پیش آمدند
مری می شکافت مرد معنوی
هر که یاری سستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم
که چه خود را قدر و ایجاب دید
که حرم در درش افتادی قام
چون بدیدان خواب بیدار جدا
یوسف توفیق در چاه او افتاد
می ندانم تا ازین غم چون برود
نیت نیک تر در همه روی زمین
که گزی از عقبه قطع ایجا کاه

پیش او از خویشی خوش آمد
درد کرامات و مقامات قوی
از دم او تن درستی یافتی
مقتدای بود در عالم علم
جندش بن هجران در خواب دید
حجده می کردی بتی را بر دمام
گفت در داود ریغالین زمان
عقبه دشوار در راه او افتاد
ترک جان کفم اگر ایمان برم
گو بداد عقبه در زه چین
راه روشن کردش تا پیشگاه

وزمانی در پس این عقبه باز
آخر الامر آن بدانش او ستاد
می باید رفت سوی روم زود
تا صد مرد مرید معتبر
می شد ندان کعبه تا اقصای
از قصار دید عالی نظری

در عقبیت نه شود بروی دل
با مریدان گفت گام او افتاد
تا شود تغییر این معام زود
بتی روی کند تا او در سفر
طوف می کرد ندان پای روم
بر سر منظر نشسته دختر ی

دختر ترسنا و روحانی صفت
 بر پیر حسن درینج کمال
 افتاد بلند شکلی عکس روی او
 هر که دل در زلفان دلدار
 هر که جان بر لبان دلخوا
 چون صبا از زلف او غلیظ شد
 هر دو چشم قنبره عشاق بود
 ابویش بر ماه طاق بسته بود
 چون نظر بدی عشاق او کند
 مردی چشمش هر که می مردی
 هر که سویی چشمه او تنه شد
 روی او در زیر زلف تابدار
 لعل سیرایش بهمانی تنه داشت
 گفت لعل در دهانش نه بود
 هر چه چشم سوزنی شکل دهانش
 چاره سیمین در زخمکان داشت
 صد هفتاد و دلجو یوسف خرد
 در ره روح الهی صد معرفت
 الفتا بود امتابی زوالت
 زرد تر از عاشقان در کوی او
 از خیال زلف او زار بخت
 پای در ره نالهاده سر نهاد
 روم از آن هند و صفت پرچین
 هر دو و برایش بخیر طاق بود
 مردی بر طاق او بسته بود
 جان بدست غم بر طاق او کند
 صد کردی جان صد صدای
 در دلش هر مژه او و تنه شد
 بود آتش باره بر آب دار
 نکشش هزاران دست داشت
 از دهانش هر که گفت آله بود
 بسته و ناری جز زلفش بر میانش
 هر چه می در سخن جان داشت او
 اوقات در چه او سر لکون

کوه

گوهر خورشید و شعله بود
 دختر ترسنا و روحانی صفت
 چون نمودن زیر برق رویش
 که چه شیخ ایضا نظر در پیش کرد
 شد بگل از دست و از پای او فنا
 هر چه بودش سر بساورد شد
 عشق دختر کرد غارت جان او
 شیخ ایان داد و ترسای خرید
 عشق بر جان دلا و چیر شد
 گفت چون در رفت چه جای لب
 چون مریدانش چنان دیدند
 سر بر درگاه او حیران شدند
 بند دادندش بی سودی نبود
 بود تا شب همچنان روز و دراز
 هر چه ای کان شب اختر برکش
 هر که پندش داد و فاشی نبود
 عاشق آشفته فرمان جرن بر
 برقع شمر سیه بر روی داشت
 بند شیخ آتش در گرفت
 بت صد زار از ناله مویش
 عشق آن بت روی کار خویش کرد
 جای آتش بود بر جای او فتاد
 ز آتش سودا و لاشی بر دوش شد
 کفر ریخت از زلف بر ایان او
 غایت بر خیزت ز سوا چرخید
 تا ز دل رسید و آنجان میوفد
 عشق ترسنا زاده گاه شکست
 جمله دانست که فتادست کار
 سر کون کشت و سر که آن شد
 بود و چون بود به بر دی بود
 چشم بر منظر دهانش مانده باز
 از دالان پر غم خور در گرفت
 زانکه در دوش هیچ در مانش
 در درمال سوز و رمان جرن

عشق اول شب یکصد پیش شد
 هر دو از خود هم ز عالم پر گشت
 یکدش نه خواب بودی قرار
 چون شب یکدش در شعر سپاه
 گفت یارب منم را در زینست
 در ریاضت بود ام شب با پی
 هجر شعاع از سوختن تا بم ماند
 هر جوشع از تن سوختن می کشند
 جمله شب در سوختن ماند ام
 هر دم از شب صد شیخون بگذرد
 هر که یک شب چنین روزی بود
 روز و شب بسیار در شب بود ام
 گاه من روزی که می برداختند
 یا در شب از خواب بود روز
 یا در این چندین علامت است
 یا از ام شعاع که در مژه شد
 شب در زینست و سیه چون مژه
 لاجرم یکبارگی بخوش شد
 خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
 می طپید از عشق و می نالید راز
 شد همان چو کهن در زیر کلاه
 یا مگر شعاع فلک را سوخت نیست
 خود نشان ندهد چنین شبی را
 بر یکدش چون دل آید ماند
 شب می سوزند و روز می کشند
 پای با سر فرقه در خون ماند ام
 می ندانم روز و شب چون بگذرد
 روز و شب کارش چو سوزی بود
 من بر و ز خویش امشب بود ام
 از برای این شب می ساختند
 یا مگر شعاع فلک را نیست سوز
 یا مگر زوقیات امشب است
 یا ز شرم دلبرم در پرد شد
 و رنه صد نه مژه می نویی او

می بودم از شب از سوختن
 عمر کو تا وصف غمخواری گشتم
 صبر کو تا پای دو دامن کشتم
 بخت کو تا غم بیداری گشتم
 عقل کو تا غم تا پیش او درم
 دست کو تا خاک راه بر سر گشتم
 پای کو تا با زجر میر کوئی یاز
 یار کو تا در دهن درین غم
 زود کو تا ناله و زاری گشتم
 رفت عقل و رفت صبر و رفت یار
 جمله یاران بداداری او
 هر شبی که گفتی شیخ کاز
 شیخ گفتش امشب از خون بگذرد
 وان دگر گفتش که ای پر کهن
 گفت کردم تو بهر آن موی و حال
 وان دگر گفتش که تبیحات
 گفت تبیچم بیفکدم ز دست

من ندادم طاق غوغای
 یا بکام خوشین زاری گشتم
 یا چو مردان زلزل مرد گشتم
 یا مراد عشق او یاری گشتم
 یا بجهت عقل با خویش او درم
 یا ز رخا و خون سر گشتم
 چهر کو تا با زینست روی یاز
 دوست کو تا دست کبریا گشتم
 هوش کو تا ساز هشیاری گشتم
 این چه عشقت این چه درو ساین
 جمع کنند جمله از زاری او
 خیز و این و سوس را غصه برد
 کرده او صد بار غسل ای چنین
 که خطای رفت بر تو تو بد کن
 تا در هر از شیخی و قال و مقال
 کی شود گداز تو بیخ راست
 تا تو انور میان زار بست

چهار کار

وان دگر گفتش که ای دانا ی راز
 گفت که بحراب روی آن نگار
 وان دگر گفتش که تا کی زیر سخن
 گفت که ای دگر گفتش که ای بیخاستی
 وان دگر گفتش که بیخاستی نیست
 گفتش که من بشان پیش ازین
 وان دگر گفتش که دیوت راه زد
 گفت دیو کوره مای زنده
 وان دگر گفتش که هر که آگاه شد
 گفت فایده گشته از انام و نیک
 وان دگر گفتش که یا یار قدیم
 گفت چو تیر با چو خوش دل بود
 وان دگر گفتش که بابا زان بسیار
 گفت که گمبه باشد دیر همت
 وان دگر گفتش که می کنی هرگاه
 گفت سر بر آستان آن نگار
 وان دگر گفتش که دوزخ دوز
 خبر و خود را جمع کوان در نماز
 تا باشد جبر نام هیچ کار
 خبر و خلوت خدا را بجای کن
 سجده پیش روی او زیبا ستی
 بیک نفس در دو سلمایت نیست
 تاجر عاشق بر دم پیش ازین
 تیر خدایان بردت ناگاه زد
 که بر زن که جنت و زیبا می زند
 کویدا و این پر چون کراه شد
 شیشه نامی و شکستم بستان
 از تو رنجور ندانم دل دریم
 دل زدیج این وان عاقل بود
 تا شوهر امشب بوی کعبه باز
 هو شایری کعبه ام در دیریت
 در حرم نشین و عذر خود بخواه
 عذر خوام خلوت دست ازین کار
 مرد دوزخ نیست هر کو اگشت

گفت که دگر گفتش شود هر آید
 وان دگر گفتش که آید بشت
 گفت چون یار بشتی روی صفت
 وان دگر گفتش که از حق شرم دار
 گفت این آتش جوق و دمن فکند
 وان دگر گفتش که بر و ساکن یاش
 گفت خیز که ازین خبران بخواه
 چون سخن در روی نیا مد کار کرد
 مرغ زن شد برده دلشان ز خون
 ترک روزاخر جویا زین سپهر
 روز دیگر کن جهان بر غرور
 شیخ خلوت ساز کو بی یار شد
 معتکف بنشسته بر خاک و شش
 قرب ماهی روز و شب دگر کوئی
 قایت یار شد و در لستاف
 بر دهاک کوئی که بت بسترش
 چون نبوده از کوئی و یکدشتش

هفت دوزخ سوز دانی یار
 باز کرد و توبه کن این کار
 که بشتی یارم این کوئی همت
 حق تعالی که بحق از دم داد
 من بجای نتوانم از کون نکند
 باز لیان آور و مین بیاش
 هر که کافر شد از و یار بخواه
 تن زدند که بدان تیار دوز
 تا چه آید از بی برده بر وقت
 هند و وی شب را تیغ افکند سر
 شد جگر از جشمه خون و زهر
 باسکان کوئی او در کار شد
 محو می شد در روی چرخ پیش
 صبر کرد از آفتاب روی او
 هیچ بر نکرفت سر زان آستان
 برده بالی آستان آن در شش
 دختر که شد عاشق کشتش

خویش را ای که آن کار
 کی کند از شراب شربت
 که بر لبش افتد او را
 شیخ گفت چون زبون دید
 یاد نه یابا با من بکار
 از سر ناز و نیکو دگر
 عشق من چون سر سبز ای
 جان فشان بر تو که در آن
 او لب زلفت زبان و سود من
 که ز تاب زلف در تاب من
 دل بر آتش دیدن خون باران
 تو بجانم جهان بفرستم
 همچو باران اشک می بارم چشم
 دل ز دست دیده در ساق بماند
 آج من از دیدن دیدم کس ندیده
 از دل جو خون دل خاکی مانده
 بیش ازین بر جان این سکه من

روزگار من بشد در انتظار
 هر شی بر جان کین سازی کنم
 روی بر خال عدت جان می هم
 چند ناله بردت در باز کن
 افتا ای زود وری چون کنم
 که چه همچون سایه امان افراط
 هفت کرده و ناله دلم زین
 دختر گفت ای خرقه از روزگار
 چون دمت سوادت منازکی
 این زمان عمر کفن کردن ترا
 چون تو دگر بری بیک مالی کرد
 کی توانی پادشاهی یافتن
 شیخ گفت کز بکوی صد هزار
 عاشق ز کجای چه پیوست
 گفت دختر کردین کاریست
 هر که اهرم زلف بار غریبت
 شیخ گفت هر چه کوئی آن کنم

که بود وصلی خوش آن روزگار
 بر سر کوئی توجان بازی کنم
 جان نهی خاک از آن می هم
 یلن دم با خویشی و منازک
 سایه امی تو صوری چون کنم
 در جهم از دودنت چون افتا
 که فرود آری بدین سرشته
 سازگار تو کفن کن شرم کار
 پیر گشتی قصه جان بازی میکن
 بهتراید زانکه من و من ترا
 عشق بر دیدن تو توانی بری
 چون نه پیری نان خورایان
 من ندارم جز غم عشق تو کار
 عشق بر هر دل که ز تابش کرد
 دست باید پاکت از اسلام شست
 عشق او جز ناله پیری نیست
 و آج دنیا یحسان فرمان کنم

حلقه در کوفت تو ایسم تن
گفت دختر که تو هستی مرا کار
چون کن پیشیت و آن بوز
شیخ گفتا هر گاهم اختیار
بجایالت خرد و از خود دین
گفت بجز و بیا و خرموش
شیخ را بودند تا در معان
شیخ الحی عجبی بی تازه دید
آتش عشق را و او ببرد
در عشق نماید و خوش هم
جام میستند دست یار خویش
چون یکجا اند شراب عشق یاد
چون خرمیایه ندان دید شیخ
آتش از نوقد و جانش فستاد
باده دیگر بخت و خوش کرد
در بید تصیف دروین یاد
چون می از ساعه بیا و رسید

حلقه از زلف در حلقم فکن
چادر گارت کرد با اختیار
خرموش و دین از ایمان بدزد
باسه دیگر ندادم هیچ کار
و آن سه دیگر ندلم کرد و من
چون نبوشی خرمیایه در خوش
آمدند با خرمیایان در فغان
میزبان را حسن و انداز دید
عشق ترساید و کار او ببرد
در کشید با یک خاموش دم
نوش کرد و دل برین کار خویش
عشوان ماهش بکشد صد هزار
لعل او در حقه خندان دید شیخ
سیل خویش سوی مرا کش فناد
حلقه از زلف او در کفن کرد
خفته و آن را بسی استاد داشت
دعوی اودقت و کافا رسید

هر چه یادش بودان یادش رفت
خرموش معنی که بودش از سخت
عشق را دلیر باندن صعبا او
شیخ چون منت عشقش در کرد
آن صم را دیدی در دست است
دل بداد از دست زنی خوردش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه
عایت با عشق بود ساز کار
که قدم در عشق محکم داری
همچو زلفم نو قدم در کار فری
اقتدا کن تو برف من کنی
ورنه خواهی کرد اینجا اقتدا
شیخ عاشق کشته کار افتاده
آن زمان گاند سرش مستی
این زمان چون شیخ عاشق گشت
بر نیامد با خود و سوا شد او
بهردی بسکینه دروی کار کرد

باد آمد عقل چون باش رفت
پاک از لای خیمه او بشت
هر چه دیگر بود کلی فستاد
همچو در ایجان او بر شور کرد
شیخ شد یکبارگی از اجازت
خوات تادمی کند در کفنش
مدعی در عشق و معنی داد نه
عاشقی را که سارده بایر داد
منه باین زلف پر خم داری
زانکه بود عشق کار سرری
بامن آن دم دست در کردن کنی
خیز و درو این عصا این کار
دل غفلت بر قصا بنهاد بود
یک نفس او را سر و هستی بود
باکی آورد و بشد کلی زدست
می ترسید از کبریا شد او
شیخ را سر کشته چون پر کار کرد

پیر وای که نه و عشق جوان
 شد خرابان پیر وای مست
 گفت و طاعت شدیم ای ماه رو
 که بخیاری نکستیم به پیرست
 دخترش گفت این زمان سرود
 پیش ازین در عشق بودی غم
 چون خبر نزدیک تریا یار شد
 تیغ را بردند سوی دروست
 شیخ چون در خلعت زار شد
 دل زین خویشین زار کرد
 بعد چندین سال ایام دوست
 گفت خدا گان قصد این رویش کرد
 هر چه گوید بعد ازین فرمان کنم
 روز عیاری بهوم به پیرست
 بس گمان که خبر نزدیکین کنند
 شیخ اکنون گفتش ای دلبر چه ماند
 خرم و دم به پیرتیدم عشق

دلبرش حاضر صبری چون تو
 مت عاشق چون بود رفت ز دست
 ازین دیدن چه میخوای بگویی
 پیش رفت مصحف بهوم مت
 خواب خوش بادت کبود در حور
 خوش دیدی چون بخت گشتی و السلام
 کان جهان شیخی زه ایشان کردید
 بعد از آن گفتند تا زار بست
 خرقه را آتش زود را گاشد
 نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
 این چنین فریاد و رویش یافت
 عشق تر سازده کار خویش کرد
 زین تر چه بود که کردم آن کنم
 بت پرستیدم چون گفتم مت
 بی شک ای کجایت این کند
 هر چه گفتی کرده شد دیگر ماند
 گشتید آنج من دیدم ز عشق

کس چو من از عاشقی پیدا شود
 قرب بخیال را هر چه باز
 ذره عشق از کین در جنت
 عشق ازین بسیار است و کند
 بجه که بهات ایچ در خان عشق
 این همه خود رفت بر کماندگی
 چون بنا عشق تو بر اصل بود
 وصل خاتم اشک بافتن
 باز د خرقه کای پیر است
 سیم و در باید مرا ای خیال
 چون نداری در خود کبر و رو
 همچو خود شد سبک و روز باش
 شیخ گفت ای سرور قد سیم بر
 گشتندم چون نوازیما بیک
 هر دم از نغمه دل آیدان سیم
 چون ز بهر تو بخورم هر چه بود
 در نه عشق تو هر چه بود شد

کان جهان شیخی چنین رو شود
 معجز میزد در دلم در بای باز
 بر دما تا سولوح نخت
 خرقه کان تار که مت کند
 سر شناس غیب سکه ان عشق
 تا تو کی خواهی شدن با من یکی
 هر چه کردم نباید وصل بود
 چند خوردم در جدایی بافتن
 من کردان گایم و تو بس فقیر
 کی خورم بی سیم کار تو چو زرد
 نفعه بستان زمین ای پیر رو
 صبر کن مرده و زنده و کاش
 عهد نیکویی بی الحقی بستر
 دست ازین شیوه سخن آری باز
 در سنا نازی سیر اندازیم
 در سرگاز تو کردم هر چه بود
 کن و السلام و زاین و شود شد

چند دای و قلام زان نظام
جمله یاران زین تر کشته اند
نوجین و ایشان چنان چون
دوست تر دارم من ای عیسی شربت
عاقبت چون شیخ آمدند او
گفت کاین را کون ای نام نام
تا چو سالی بگذرد هر دو به هم
شیخ از زمان جانان سزاقت
رفت پر کعبه آن شیخ کبار
در نهاد هر کسی صد خوار است
تو جانان خلق می بری ای شیخ کس
در درون هر یکی هست این خطر
تو ز خوک خویش اگر که نشه
که قدم در ده نهی چون مردواز
عاقبت چون شیخ دین تر سا بود
خوک کشتی سوزاند ز راه حق
هر نشینانش چنان در ماندند

تندادی این چنین با من قرار
دشمن جان من سر کشته اند
بفرماید اندر جهان چون کنم
با تو دویخ به کفری تو در شربت
در این سوختن ماه را از دروازه
خوک باقی کن مرا سالی تمام
عمر بگذاریم در شادی و غم
کاندک سرتابد ز جانان سزاقت
خوک باقی کرد سالی اختیار
خوک باید سوخت یا تار است
کین خطر آن پیر را افتاد و پس
سر برین آید حوار در در سفر
سخت معذوری که مرد زنده
هر بت و هم خوک بینی صد فرار
در میان روم سر غوغا بود
ورنه همچون شیخ شور و سواقی
کز فر و ماندن بجان در ماند

چون ندیدند آن کفری او
جمله انوشیروان بکشتند
بفرماید در میان جمع جت
می دیم امروز سوی کعبه باز
یا همه ما چون تو تر سالی کنیم
این چنین نهات نپسندیم ما
ما چو سالی دیدت همچین
مستکف در کعبه بنشینیم ما
شیخ کتا جان من بر رفت بود
تا مرا جانت دیدم کای هست
می ندانم از چه بسزاده است
کز شما را کاد افتادی دی
باز که دیدی ای رفیقان عزیز
کری پیر سدا ز نما کرمیت رات
چشم بر خورن دهان بر زهر و
هیچ کایه جهان ندهد نصی
روی تر سالی نمودندش ز دور

باز که دیدند از یاری او
در غم او خال بر سر بختند
پیش شیخ آمد که ای درگاست
چیت فرمان باز باید گفت از
دین بر اندازیم و رسوایی کنیم
هر چو تو زنا و بربندیم ما
زود بکندیم فی تو زین زمین
تا بنشینم از چه می بینیم ما
هر جا خواصید باید رفت زود
دختر تر سالی جان افروخت
زانکه جمله گادنا افتاده است
هم می بودی مرا در مرغی
می ندانم تاجه خواصد بود دین
کان زبان افتاده سر کردن کجا
در دهان از دهای دهنر ماند
آنج که از ان پیر اسلام از نصی
شد ز عقل و دین و شیخی با صبر

زلف او چون حلقه در حلقش کند
 که مرا در سر زینش گیرد کمی
 در چنین ده کوتهی دارد نه سر
 این بخت روی از این بیافست
 بر که بایان دشمن بگردد
 عاقبت رفتند سوی کعبه باز
 شیخان در درم تنها ماندند
 شیخ زاد کعبه یاری چست بود
 بود پس پند و پس راهبرد
 و آنکه ایشان از حیا حیران شد
 شیخ چون از کعبه شد سوی مهر
 چون رسید شیخ باز آمد بجای
 بان بر سید از مردان حال شیخ
 که قصا و راجه گامد بگر
 روی ترسای بیک موشن بست
 عشق می باز دگون باز دل خال
 دست کل پا داشت ز طاعت او
 در میان جمله خلقت فکند
 که درین راه از چنین اندکی
 کس مبادا این از خوف و خطر
 خوک بافی را سوی خوکان نشاند
 که ز در دشمن مرده کمی زیستند
 ماند جان در سوختن از در کداز
 داده دین بر او و سر سامانند
 و دارا دست از کلش نهاده
 زویندی شیخ را گاه بگر
 هر گوی در گوشه پنهان شده
 او بود انجا یک حاضر مکن
 برد از شش قوی خلوت سرای
 باز گفتش همه احوال شیخ
 و ز قدرا و راجه گامد بگر
 راه بر ایمان ز صد موشن بست
 خرده کشته خرده حال حال
 خوک بافی می کند این طاعت او

این زمان آن خواجه بسیار دد
 شیخ تا که چه بی درین بناخت
 با مریدان گفت ای ترسانان
 چون مریدان قصه شنید از تکلف
 یاد کار افتاده باید صد هزار
 که شما بودیت یا شیخ خویش
 شرمش باد آخر این یاری بود
 چون نهادن شیخ بر زیارت
 این نه یاری و موافق بودیت
 از برش عداوتی بایست شد
 هر که با خوش یا یا و ز بود
 وقت تا که می توان دلت یاد
 شیخ چون افتاد در گام نهنگ
 عشق را نیاید برید نامیت
 جمله گفتند ای کفی پیش ازین
 عزم آن کردیم تا با او بهنم
 زهد بنوشیم و سوا بی خیریم
 بر میان زنا و دار چار کرد
 از کهن کبرش می توان ساخت
 در وفاداری نه مردان نذران
 روی چون ز کرد و زاری در کف
 یار نماید چنین روی بکار
 از چه نکردتید را او به پیش
 حق کناری و وفاداری بود
 جمله کار زاری بایست بست
 آخ کردیتا از مناقق بودیت
 جمله دلت را بایست شد
 یار باید بودا که گاف بود
 خود بود در گامانی صد هزار
 جمله زو بکجیتا زنا و ننگ
 هر که زین سر گشتا ز نامیت
 بارها گفتیم با او پیش ازین
 هم نفس باشیم در شادی و غم
 دین بر اندازیم ترسای خیریم

لیک را فغان دید شیخ کار ساز
 چون ندید از باری مایه شو
 بعد از آن احباب کفایت
 جز در حق نیستی جای شما
 در نظم دانستن در پیش حق
 تا چرخ یاری نماید خیر از
 که شیخ خویش کردیت احتراز
 چون شنیدند این سخن از محو خیر
 مرد گفت اکنون ازین بخت چه
 کار بود که و حق باشیم ما
 بیرهن پوشیم از گاه غده
 بر دوش هر یکی را صد هلال
 همچنان تا جل شاد روز تمام
 جمله را چل شب نه خورد بود
 از صبح کردن آن قوم پاک
 سبز پوشان در فلز رود و
 آخر لا مرانک بود او پیش صف

بعد

باز
 بعد چو شب آن مرید پاک را
 محمد بادید را مد مشکبار
 مصطفی را دیدی آمد چوماه
 سایه خاقان روی او
 می خواند و بستم می نمود
 آن مرید او را جویدید از جای
 رهنمای خلق از بهر خدای
 مصطفی گفت ای بهت سلند
 همت عالیت کار خوش کرد
 در میان شیخ و حق نادیده
 آن غبار از راه او برداشتم
 کردم از بهر شفاعت شیخ
 آن غبار اکنون زره بر خاست
 تو یقین می دان که صد عالم کنای
 بحر احسان چون در لایح می زده
 مرد آن شاد دلان مدحش
 جمله احباب اگاه کرد
 بود اندر خلوت از خود رفته
 شد جهان گفت بدو لکن
 در بر افکند دو کیوی سیاه
 صد جهان جان دقت کرد
 هر که می دیدش در کرم می نمود
 کای بیح الله دستم کردست
 شیخ ما کلاه شد رافش کای
 رو که سخت زار و دل کردند
 دم نزد تا شیخ از پیش کرد
 بود کردی غبار و پیش سیاه
 در میان ظلمتش نگذاشتم
 منش کرد و کار او همی
 توبه بنشته که بر خاست
 از تن یک توبه بر خیزد ز راه
 محو کرد اندک ماه مرد وزن
 نوزد که آسمان در جوش شد
 شد کای و او غمزه کرد

رفت با صاحب کربان و دوکان
 شیخ آید ند چون آتش شده
 هم فکده بود نافه منغان
 هم کلاه کبی که انداخته
 شیخ چون اصحاب را ندورده
 هم ز خجالت جامه برین جا کرد
 که چون آید آنکس خیرین بر نشا
 که ز آتش پرده کردون جوت
 حکمت و قزل و اسرار خبر
 جمله بایا داندش یکبارگی
 چون بحال خود در فکر بستی
 هر چو کل در خون دل اغشته
 چون بیدند انجان اصحاب
 پیش او رفتند سر که آن همه
 شیخ را گفتند ای در پرده راز
 کفر بجات زده و لیما نشت
 موج ز ناکاه دریای قبول
 تا رسید انجا که شیخ خوک بان
 در میان بی قری خوش شد
 هم گشت بود زار از میان
 هم ز نایب دلش پر داخته
 خوشی را دهم میان نورفید
 هم بدست عجز بر سر خاک کرد
 گاه دست از جان شیرین بر نشا
 که ز جنت درین خون جوت
 شسته بودند از زمین بر سر
 باز دست از جمل و از غم اری
 در سجود نادی او بگریستی
 و ز خجالت در عرق کشته بود
 مانند در اندوه و شادی
 درنی شکانه جان افشان
 منع شد از پیش خورشید تو باز
 بت پرست دوم شد درین بیت
 شد شفاعت خواگار تو رسول

این زمان شکانه عالم را
 سستایند که دریای قار
 آنک داند که روشن راسیا
 آتشی از توبه چون آفر زداو
 قصه کوته می کنم زین جاگاه
 شیخ غصه کرد و شد در غم و جان
 دید از آن بس دختر تر با خواب
 افتاد با کاه بکشای زبان
 مذهب او کبر و خاک او بیاش
 او چو آمد در ره توفی مجاز
 از رهش بر دی بره او دریای
 ره رفت بودی بی همه بیاش
 چون در آمد دختر تیار کرد
 در دلش روی عجب آمد بید
 آتشی در جان سرش فساد
 می بدانت او که جان بی قرار
 کاش افتاد و نبودش مهدی
 شک کن حق را چه جای مانت
 کرد راهی هم خورشید اشکار
 توبه داند داد با جندین کناه
 هر چه با بد جمله بهر سوز داو
 بود شان القصه خالی غم راه
 رفت با الحاد خود سویی جان
 کو فتادی در کما درش افتاد
 کنی شیخ رولان کرد این را
 لی لیدش کرده پاک او بیاش
 در حقیقت ترده او کبر باز
 چون بره آمد تو هر ای نای
 جند ازین بی اکی که بیاش
 نوری دای دلش چون آتش
 بی قزلش کرد در درد طلب
 دست بر دل زدند استغفار
 در درون او چه غم آورد بار
 دید خود را در عجب ای کمالی

عالمی گاهستان را نیست
 در زمانی که ناز و طرب
 نغمه زد جامه در آن با روی
 می ندانست او که در دهر او دست
 بادی بر در و در مخفی با توان
 عاجز و سرگشته می نماید خوش
 زان می گفت ای خدا که گاه رسد
 مرد راه چون تویی زاده زخم
 بحر آیت را نشان ز جوی
 هر چه کردم برین سکن می کند
 می میرم از کسی با یر نیست
 شیخ را اعلام داد ندان درون
 آشنایی یافت با درگاه ما
 باز که پیش از آن بت باز دو
 شیخ حالی باز گشت از ره جو باد
 جمله گفتندش ز سر باز چه بود
 بار دیگر عشق بازی می کنی

کدک باید شد زبان را نیست
 هر چه بود با وی فرود شد ای عجب
 حال بر سر در میان خون دود
 او که این سوی می باید گذشت
 از شیخ و مریدان شده و ان
 روی خود بر خاک می نماید خوش
 عورتی امساندن از هر گاه باز
 تو مزین برین کردی که ز در
 می ندانستم خطا کردم پیش
 دین بدید بر فتنه بدین دین
 حصه از عت تجر خوار نیست
 کامدان دختر ز ترسای درون
 گارش افتاد این زمان باز او
 بابت خرد همد و دمساز دو
 باز شوری در مریدان افتاد
 توبه و جندی تک و تار و کج
 توبه پس نامازی می کنی

حال دختر شیخ با ایشان گفت
 شیخ و صاحبش ز پس رفت باز
 ز زدمی دیدند چون ز روی
 پا برهنه بود در تن جامه چاک
 چون بدیدان ماه شیخ خوش
 چون بدیدان ماه را در غشی
 چون نظر بر شیخ افتادان نگار
 دیده بر عهد وفا و نکند
 گفت از تو بر تو جامه شوی
 بروندم برده تا آله شدیم
 شیخ بروی عرضد اسلام داد
 چون شدان بت روی از اهل
 آخر الامران ضم چون راه یافت
 گفت شیخ طاق ز کشت طاق
 شیخ یا زلفش می بکشد
 این چنین است این جهان و گاه
 شیخ را از رقت او جان خوش

این بیت از
 دیوانه
 شیخ
 است

چون پودند آن کاین احوال
 زان نیت و نیت زان نیت
 بار فغان گفت شیخ غم زده
 کای دقتان کاه را بکند
 باشد آن آغاز عشق و نیت
 مرغ شکار کند زیر مال
 از جهان سوی جان خواهم شدن
 بامدادی دخترا عالم برفت
 قهر شیخ و قهر دخترا خست
 پیشای عشق خالی خطبه خواند
 چون دو عاشق و اله و مدهوش
 زان دو قربان دو یار دردمند
 آنکه انجا از لطف و کمال
 چند فرسنگ آن جهان حرم بود
 گر کسی انجایی ز خوشی
 که در آن منزل نرسد باشد
 تا ببرد آن دو شخص ازین

گرچه هرگز سر و نبود میوه از
 هیچ فصل از میوه خالی نیست
 صد و فعی از نبار عاشقی
 در میان کعبه و روم آن مقام
 کردی ای قطار بر عالم نشان
 از تو بر عطرت آفاق جهان
 می دهم زین خاکدان بر صدراع
 چون مرا کفاه خواهد شد سخن
 این کفان ماه از پستان نشان
 کشت بهمان آفتابش ز بر میغ
 قطره بود او درین بحر بحار
 جمله چون بادی ز عالم می رویه
 این چنین افتد بسوی در راه عشق
 هر چه می گویند در راه ممکن است
 نفس این اسیر تواند شود
 این بکشت جان و دل باید شود
 جلد دل با نفس هر دم سخت شد

عام

عزم را که کن مرغان و قمر زدن و همدار همدار خود ساخت	
چون شود نداننجایت آن همه	آن زمان کشته ترک جان همه
بر دیموغ اندر ایشان قرار	عشق در جانشان یکی شد صد قرار
عزم نه کردند بس عزمی دست	نه سپردن را با سازند چست
جمله گفتند این زمان ما را بقصد	پیش را بیاید اندر محل و عقد
تا بود در راه ما را رهبری	زانکه نتوان ساختن از خود میر
در خیال نه کاری باید شکرت	زانکه ره دورست در باز رفت
حاکم خود را بجان زمان کنیم	نیکن و بد هر چه بگویند آن کنیم
تا بود که خزانین میدان کاف	کرم ما افتد مکر کوه کاف
دزه در خورشید و الا او فتد	سایه سیمغ بر ما او فتد
عاقبت گفتند حاکم بیت کس	قرعه باید زد و طریقت اینست و سن
قرعه بدهر که او قدس و بود	در میان که تران مهتر بود
چون رسید ایماحی کرگشت نگر	جمله مرغان شدند ایماحی خوش
چون بدست قرعشان افتاد کار	دل گرفت آن و قراران را قرار
قرعه افتادند و بس که یق فتاد	قرعشان بر همدار عاشق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند	که همی در بر دس می باختند
عند کردند آن زمان کور و ست	هم درین ره پیش او رهبر ست

حکم عالم اوست زمان نیز هم	
همه همدار می جویند بهلوان	ز دریغی نیست سر جان نیز هم
صد هزاران مرغ در راه آمد	سایه بان مایه ساه آمدند
چون بدید آمد سر دادی در راه	الغیری زان فریشت به راه
هیستی زان راه بجان او فتاد	آتش در جان ایشان او فتاد
در کشیدند آن همه دد یکد کس	چند پر وجه بال و چه پا و چس
جمله دست از جان بشت پال باز	با ایشان بس کفن و زره دران
بود راهی عالی از شیرای حجت	دزه فی شرف و فی جهلی حجت
بود خاموشی از امش درو	فی فزایش بود و فی کاهش درو
طایری گفتی که ره خالی چلت	
همه دشمن گفت این زغر پادشاه	
تا بدید آمد بشی بیرون نشین	
ما هابی بود بشی عالم فروز	انزوش حق عالی بدید دهر
آسمان پرانجم و اراسته	شب شد آن کو او مثل روز
شیخ چندانی که در صحرای کشت	هر یکی کار در کسرا حاسته
شورش روی بدید آمد بزور	اگر فی جید در صحرای و ست
	گفت یارب در دلم افتاد شود

با چنین در که این رفت ترا	ای چنین خانی نشا قان چرت
ماتی کشت که ای حیران راه	هر کی لاله دهد باد شاه
عزت این چنین کرد افتضا	کرده ز مادر باشد هر گدا
چون خیم عزت او را افکند	خافان خفته زاد و افکند
سالها برود مردان انتظار	تا یکی را باز نودان صد هزار
جمله مرغان نهول ویم و راه	بال و پر در خون برآورده راه
زای دیدند پایا تا بدید	در می بردند دیمان نایب
باو استغنا جان جستی درو	کاسان را پشت بشکستی درو
در سیا با کی طواس فلک	هیچ می خجد درونی هیچ شک
کی بود مرغ دیگر زادر جهان	طاقت این راه هرگز یک زمان
چون برسدندان مرغان راه	جمله گشتند جمع با نایب جایگاه
پیش هدها آمدند از خود شد	جمله طایر گشته و بی خود شد
بس برو گفتند ای دانی راه	فا د ب توان شدن در پیش شاه
فرستی پیش سلیمان بوده	بر ساط ملک سلطان بوده
رسم خدمت سر برافراشته	موضع امن و خطر دانسته
هم فراز و نیل این ره دید	هم بسی کرد جهان کرد دید

زای مانت کین ساعت بقدر	قشوی ما را امام حل عقد
بر سر من شوی این جایگاه	بس باری قدم خود را زاده
شرح کی می رسم و ادب ملوک	نالد سنان کرد بر جمل این
هر کی راهت در دل مشک	می باید راه را فایغ دلی
مشکل لپای ماحل کن غمت	تا کنیم از بعدان عز می درت
چون پریم از شوم کلماتی	شته ایم این شبست از دل های
زلالی و ایم که این راه دراز	در میان شبهه ندهد نور باز
دلجو فایغ کشت زده درویم	دی درو جان سربان در که بیم
بعد از آن هده سخن را ساز کرد	بر سر کرد می شد فلان کرد
هده با تاج چون بر تخت شد	هر که رویش دید عالی بخش شد
پیش هده صد هدا آن پیشه	صد و دندان خیل مرغان سر
پیش آمد بلبل و قمری بکمر	تا شدند این هر دو تن مقری هم
بلبل قمری چو همدان آمدند	چون دو مقری خوش اواز آمد
هده و او از بر کشیدند از رما	علی افتاد زیشان در جهان
حق ایشان هر گاه روکش شد	بفرار دلی آمد و مندهوش شد
هر کی احوال می آمد بکدید	کس نه باخورد و نه بیخوردید
بعد از آن هده سخن آغاز کرد	پرد و از روی معانی باز کرد

ل
خیش

طایری گفتش که ای برده سیتی	تو بجه از ماسیق بروی بخت
در میان مافقا و آنچه خفا	چون تو جیانی و ما جیانی در
چه گنه آمد ز چشم و جان ما	قسم تو صافی و دردی آن ما

گفت ای طایر سلیمان راهی	چشم افتادست بر مایکدی
بی سیم این باقم من بی بزد	هت این دولت همه زن این نظر
کی طاعت این بدست ارد کی	زانکه که ابلهست این طاعتی
و رکب کوید تا بد طاعتی	لغتی بارد بر و هت ساعتی
تو مکن در نیک نفس طاعتی	بس مکن طاعت چه گزیدی بها
تو طاعت عر خودی بر بستر	تاسیلان بر تواند از د نظر
چون تو قبول سلیمان آمد	هر چه کوید پیشتر زان آمد

گفت روزی شاه محمود افقا	اوقتاده بود از لک کربدا
باد نکی می اند تها طبعی بی	دید بر دریا نشسته کو دی
اندان دریا کند به بودت	شده سلام کرد و در پیش
کردی اندوه کین بنشسته بو	هر دیش اشنه هر جان خسته

گفت

گفت ای کو دک چلی خمر زده	من ندیدم چون تو نیک مانم زده
کو دک گفت ای امیر پرهیز	هفت طفلیم این زمان مای پید
مادری که بریدجا مانم	سخت درویشم و تنها مانم
از برای مای هر روز دما	اندان از دم کیم تا شمس نام
چون بکرم مای با صد زجیر	فروت مانت هر شب ای امیر
شاه گفتا خراهی طفل درم	تا کیم این بازی با تو بهر
گشت راجی کو دک و انا نشد	شاه اندر بخت انداز شد
شت کو دک دولت شاهی گرفت	لاجران دور صد مای گرفت
آن همه مای جو کو دک دید پیش	گفت این دولت عجب نام ز خوش
دولتی داری بغایت او علام	کین همه مای در دانتا دت نام
شاه گفتا که بنای ای پسر	کز مای کی خرد یا بی خبر
دولتی اند بتر از جا بیکاه	زانکه مای کین تو شد باد شاه
این بگفت و گشت بر مرکب وار	طفل گفتش قسم خود کن و کفار
گفتا من و زاین زهر نکم جدا	ایچ و اصدافندان مکر
صیدا فز او خراهی بر و بس	لاجرم من صید خود ندهم بکس
روز دیگر چون ایران باز رفت	خاطر شه از این بنا در وقت
رفت سر هندی و کردک و الجوانه	شده با نداشت بر مسد نشاند

هنگامی که گفت تاها او کد آ	شاه گفتا هر چه هست با زار ما
چون بدیدیم زد توانش کرد	این بگفت و هر چه بود سلطان
کرد از آن کوه کوه طلب کار و	که گاه او روی اخراجن گما
گفت شادی آمد و شیرین گذشت	زانکه صاحب و لایق برین گذشت

خونی پاکت شامی در عقاب	دیدن صوفی مکر و زنجار
در بهشت عدن خندان می کرد	گاه خرم که خندان می گذشت
صوفی گفتا تو خونی بودی	دایم در سر نکوفی بودی
انگاز این منزلت آمد بدید	آنچه تو کردی بدین توان رسید
گفت چون خرم رندان شد بزرگ	می گذشت اینجا جیب اعجبی
در نهان از زیر چشم آن پیر راه	کرده بر من طریقه العینی نگاه
این همه تشریف و صد چندین کرد	یا ختم از عرق آن یلک نظر
هر که چشم دولتی بر روی افتاد	کاش در یک دم بصدیر افتاد
تا نیفتد بر تو مردی را نظر	از وجود خویش کی یابی خبر
که تو بنشین بی تنهایی بسی	راه را توان بریدن کی کسی
پیر باید راه را تنها مرو	از سو غمیا درین دو یا مرو
پیر ما لا بد راه آمد ترا	در همه گادی پناه آمد ترا

چون تو هرگز راه نشناختی	نی عساکش کی توانی برده راه
فی تراجمت فی ره کو هست	پیر در راهت قلاو ز دست
هر که شد در مل صاحب لایق	بنودش در راه هرگز حجتی
هر که او در دولتی پیوسته شد	خار و دستش همه کد دست شد

ناهمین محو شد سویی شکاز	اوفتاد از لشکر خود بر گناز
پیر مردی خاکش می انداخت	خار و می فتاد روی خارید سز
دید محو شدی خان در ماند باز	خار و افتاده و خرم ماند باز
پیش شد محو و رفت ای پیر	یا ریخواهی گفت خواهی ای پیر
کر مرل یادی کنی چه بود از آن	من گفتم سود و تر بود زیان
از نکو رویت می بینم نصیب	لطف نبود از نکو رویان نصیب
از گم آمد بر توان شهادت	برو حال است چون کل سوی خا
بار او بر خرمها دان سرفراز	در حق سویی لشکر خود را ندان
گفت لشکر که پیری خاکش	یا خرمی آید از پس بارکش
ره در و گیرید از هر سویی او	تا نیفتد روی من بر روی او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه	ره نمادان پیر را جز پیشاه
پیر را خود گفت با کلاه خرمی	چون بریم راه اینست ظالم لشکر

اگر چه می رسید جگر شاه دید
 آن خرد می ماند تا نزدیک شاه
 دید ز جگر روی آشفته
 گفت یا رب با که کوی حال خوش
 شاه با او گفت ای درویش من
 گفت می آتی تو گام گزینم
 پیر روی ام معطل با رکش
 چار بفرستم خرم نان فقی
 شهر یازش گفت ای پیر زنده
 گفت ای شاه این زمن از نان خور
 لشکرش گفت ای پادشاه خوش
 پیر گفت ای این دو جوان زده و لیک
 مقبل چون دست بر خاوم نهاد
 هر که خواهد کین چنین کاری کرد
 نامرادی کار بسیارم نهاد
 که چه این خاریت کاوان از زانو
 شهر یازش داد بدو صد هزار

هر بوی شاه رفتن راه دید
 چون بدید او را چهل غنچه پیراه
 در عنایت او نهاد و در غنا
 کرده ام محمد را حمال خورش
 چیت کار تو بگو در پیش من
 خوشی را از غم سیرت می آید
 روز و شب باشم درین راه خا
 می توانی که مرا نانی دهی
 نریخ کن تا در دهم خا بچند
 که نفر و شمر زده میان در
 این دو جوان زده می اندان و
 زان کم افتد این خریار و تیک
 خا من صد گونه کار نام نهاد
 هر بن خاری بدیناری خرد
 تا جوی می دست بر خاوم نهاد
 چون ز دست او شد صد جان از
 تا بماند این جگیت یا و گان

طایری گفت که ای پست سپاه
 می نام قوت و بر عا حشر
 وادی و دست و راهی شکاش
 کوه های آتش در کجاست
 صد هزاران سردین ره گوی
 صد هزاران عقل ایضا سر گوی
 در چنین راهی که مردان و پیا
 از چو من مسکن چه خیزد از پیا

تا تو از روی چون آرم بر راه
 این چنین روی پیش نامده کن
 من بپیر و درختین منورش
 و بن چنین کاری که کار هر کسست
 بش که خنهای این طلب در جوی
 و آنک او بهاد سر خاوم نهاد
 چادر روی در سر کشیدند از جاک
 اگر کم غم می پیر و زار زار

هدایت گفت ای فرزند خدایت
 چون ترا اینجا بیکه بداند کیت
 چیت دنیا جز بخت سر
 صد هزاران خلق هم چون کز در
 ما اگر از درین بیم خراب
 این طلب کز من و از تو خطا
 چون خطا ما در جهان بسیار

تا یکی کاری تو دل در بندانین
 خواه میر و خواهی هر دو یکیت
 خاوم می زند روی در بند
 زان پیر و در دنیا بکند
 به که در میان بخت زان زار
 که نمیرم این دم از غم مر و کیت
 یک خطای دیگرش را کار هست

۵

طایری

که کسی را عشق بد نامی بود
 صد هزاران خلق در طلب رید
 کیوم این سودا را زدی که است
 که ازین سودا تو دریا کنی
 که کسی که دیگر در دست و جوش
 در غم دین و دین و کجاست
 این چنین دیدیم و بشدیدیم ما
 کار ما از خلق شد بر ما در داد
 تا میروان خود از خلق پاک
 هر که او از خلق کلی مرده است
 محرم این برده جان اکست
 پای در نه که تو هستی مرد کار
 تو یقین دان کن طبع که گزیت
 بر درخت عشق تو برکت باز
 عشق چون درین و منزل کفر
 مرد را در در خون افکند
 یکدمش را خیرت نکند درها
 به زکات سی و حجابی بود
 در دینی دنیا بی و مردار است
 تو نمک کبر این سر که از غایت
 هر نفس سوی دیگر پیدا کنی
 چون روی این جو تو ترسد کن
 به که دل بر خانه و دکان بزم
 یک نفس از خود نکر دیدیم ما
 جند این شتی که ای بی بیاز
 بر نیاید جان ما از خلق پاک
 مردی و محرم و این برده است
 زنده از خلق نامردی رست
 چون زبان دست از خانه شاه
 این چنین گاری که کار سرست
 هر که دارد بر این کوه دراز
 جان آنکس را ز هستی دل گرفت
 سر کون از برده بیرون افکند
 یکدمش را کما خواهد خون

یقین

مرد

که در حد آتش بود ز حیر
 و بود از ضعف و جان تر بود
 مرد چون افتاد در کج خط
 که خورد یک لقمه فی خون جگر
 شیخ خرقانی به نیشا بور شد
 هفته باز نده و در کوشه
 چون بر آمد هفته گفت ای الله
 هاتنی کنش بر و بلی خط پاک
 چون بروی خاک میدان سر
 گفت که کار و برع را بریدی
 چون ندارم هیچ آبی در جگر
 هاتنی گفت که اسان بایست
 پیر رفت کرد و از بهاسی
 خاک می رفت و پیانی می شافت
 شاهان شدند و گان روز
 تا که مردان و انان نش بکاد
 آشتی افتاد اندر جان پیر
 رنج داده آمد بر و بر جگر شد
 گرسنه افتاد بدنی توشه
 که دنانی مرا کن سر بر راه
 جمله میدان نیشا بور خاک
 نیم جزو ریالی آن که نان بخور
 و چون نام را چه اشکار بودی
 بی جگر نام برده خرف خجسته
 خاک روی کن اگر نان بایست
 تا ستد جگر و بغض بال از کبی
 آخرین غریبان از یاد یافت
 رفت سوی نانوایان خرید
 شد غریبان و جگر و بشی یاد
 در تن افتاد و بر آمد زونین

گفت چون منیت سرگردان عاقبت می رفت چون دیوانه چون دران وکیلند شد خواند شادمان شد بر سر کشت ایاله زهر کردی نان من بر جان من هاتفش گفت که ای ناخوشش چون نهادی نان شهاب گسار	زندانم چون دهم تاوان کن خویش را نکند در ویرانه دید با روبرویش بشستم از چو کردی چها بر من سیاه کو بر جان باز کردی جان من خویش را بدیدم نان تو نان خوش در فرودم نان خوشش متدار
بروان دیوانه دل برخاست گفت یارب جبهه ده محکم هاتفش از داد و کت همین گفت یارب تا کیم داری عذاب گفت روده روز یک صبر کن چون بشده روز مرد سوخته صد هلال یاد بروی پیش مرد بخون گفت ای وانی از در خزان جامهای بر سوخت	تن برهنه بود و خاوان است همچو خاقان دگر کن خرم آفتابی کم دارم در زمین جبهه بود تریه زامتاب تا فرایک جبهه بخشم می سخن جبهه آوردم بر هر دوخته زانکه ان بخشد بس روی تو زنده بر هر دوختی زان روز مال اکنون عهد زین می بایست دخت

صد هزاران بار بر مرد ختی گادسان بیت بادگاه او بسوگان گامد برین در که چون پس از غری بمقتضوی	این چنین در زنی ز که اموتی خاک می باید شدن در لاله که بسخت و که فرخت زان عین حسرت کنت و مقصودی
زابعه در راه کعبه هفت سال چون نزدیک حرم آمد بگام قصه کعبه کرد روزی گرام باز کشت از راه و کت ای وانی	گفت بر پهلوی تاج اقبال کفتی خرافتم حتی مقام شد که غدر زانوش اشکار راه پیغمبر پهلای هفت سال
چون بدیدم روزبان از چین یا مراد ز خانه خود ده قرار تا نباشد عا شقی چون رابعه تا تو می کردی برین مجرّمون	او فکری در هر خاری چین بانه اند ز خانه خویشم کذا کی شناسد قدر صاحب واقعه میخ بر می خورد از رد و قبول
که ز پیش کعبه برفت می دهند کرا زین کرد آب بر بیرون کنی و ردین کرد آبانی مبتلا بوی حقیقت نیایی یکن نفس	که درون دیر زانفتی و صد هر نفس جمیع از خون کنی سر بکی کرد ترا چون اسیر می بوزد وقت تو از یک نفس

بود دگر یکی دیوانه خوار گفت می بینم ترا اهلیت می گفت کی جمعیتی یارم ز کس جمله روزم مکس از عذاب نیم بسته در سحر فرو بود من مکس من دوقم کجیب	بیش او شد یک عن بر نامدار هت در اهلیت ج جمعیتی چون کارم بیت از لیک و جمله شب بایدم از لیک خوا مقران سرگشته دل پر بود بسته و یک و مکس لادم شب
دیگری گفتا کنه دارم بسی چون مکس او دوه باغدی خان چون زره سرافت مرد پرگاه	با کنه چون زره در باغ کس که سینه جوع را در کوه قاف کی تو انداخت قرب باد شاه
گفت ای فاضل شو تو میلاز گرفتداری بستان سیپر که بودی مرد تائب را قبول که کنه کردی در تویت باز که بدین داری از صدق می	لطف می خواه و کم جا ویدار کار شوارت شود او از خیر کی بدی هر شب بلی او زود توبه کن کنی در خواهد شد صد قوحت پیش از آید می

کرده

کرده بود آن مرد بسیار گناه بار یک نفس خون قوت گرفت مدتی دیگر زده افتاده بود بعد از آن دردی را ممدرد چون بخت حاصلی هر بهشت رو شب چون کد می تابه	توبه کرد از شر و باز آمد به راه توبه بشت و فی شهور گرفت در همه نوعی گناه افتاده بود وزخات گار شد پس بکشت خواست تا توبه کند و رفتند در آتش داشت پر خوان به
که قیاری بر رهش آفخته بود در حرکت هاتقش آوان داد گفت می گوید خداوند جهان عفو کردم توبه لایق رفتم باز دیگر چون شکستی توبه پاک و زخات این زمان ای بخت	ز انجمن او همه بنش به بود سازگارش که و کارش سازد چون در اول توبه کردی ای می توانستم ولی نکردم دادمت مهلت نکشم خست از روی توبه باز آیی بگرد
تو غلامت ده که ما استاد ایم توبه کن کنی در خواهد شد صد قوحت پیش از آید می	بالت ای کی حضرت می شود می دانم تا کی می داند ش

این قدر دانه عالمی است
 خاست تا بشناسد و زان زمان
 در زمین گردید و در بایگشت
 سوی حضرت باز شد با صد بار
 از کمال عزت او سر بگشت
 هر یک دیدان بنده را گفت ای خدا
 حق تعالی گفت عزم روم کن
 رفت جبریل و دیدش لشکار
 جبریل آمد از آن حالت بخوش
 بس زبان بگشاد کای دانی از
 آن در بر می گفت آن خطاب
 حق تعالی گفت هت او دل سیاه
 که ز غفلت ده غلط کرد آن خط
 هر کسین و اهل دهر تا پیشگاه
 این گفت و راه جانش بر کشاد
 تا بدانی تو که این آن ملت است
 گردین در که نداری هیچ تو

نفس او مرد و دل او زندگیت
 ز فتنه آگاه در هفت آسمان
 فی زکوة شایسته بودی زشت
 همان لیسک می آمد خطاب
 بار دیگر کرد عالم در بگشت
 سوی او آخر مدارا می نمایی
 در میان دیر شو معام کن
 کافر می خواندنت زار زار
 سوی حضرت باز آمد و در
 برده کن در پیش من زین بار
 تر بلطف خود می او را جواب
 می ندانند آن غلط کرد شاه
 من جبرم دلم نکرده غلط
 لطف ما خواهد شد و را عذر خواه
 در خدا گفتن زبانش بر کشاد
 کای انجامی رود و عت است
 هیچ نیت فکنده مکن هیچ تو

هیچ بر درگاه او هم می خرد	فی همه زنده سلم می خردند
در میان راه او ازی شود	صوفی میوشت در بند او زدود
می فروشم تحت از آن کو گوی	کافری گفت انکسین دارم بپی
می می چیزی بهی می گفت دور	شیخ صوفی گفت او مرد صبور
کس بهی می که ده چیزی بکس	تو مگر دیوانه ای بول بول
یک دو کز زانجا که هستی بر	هلا نقش گفت که او صوفی در
ورد در خواهی بپی نیت میم	تا بهی می ماهه جیوت دهم
جمله ذلت را در یافت	هت رحمت افتابی یافته
در خطاب آمد برای کافری	رحمت اوست این که با بیعامی
خواندای موسی ترا گفت از باز	حق تعالی گفت قانون زار زار
کر زاری نیک دم کردی خطا	تر ندای هیچ باز و را جواب
خلعت دین در پیش افکند می	شایخ شریک از جان او برکند
خاک سادش سرفرو دادی خاک	گردی ای موسی بصد در دشت خاک
در عذابش آرمیده بودی	گر تو او را آفریده بودی
اصل رحمت را ولی نیت کند	آنک بر می رحمتان رحمت کند

مَت دَرِیَا هَای مَصلَحَتِ دَیغِ	دَرِیَا وِجَرَم مَایَه اَتاکِ تَغِ
هَر کِه اَوِیَب کَنَد کَا رَا ن کَنَد	خَرِش کَا از خَیَل جَیَا ن کَنَد
هَر کِه اَبَاغِد جَیَا ن بَچَاشِی	کِی تَغِی یَا بَدَا ز اَلَا یَسِی

چون بَرَم آن مَرَد مُفید دَر گَناه	اَکَت می بَرَد نَد تَابُوشِ بَرَاه
چون بُدِید آن زاهد شُکر اَلِخَر	تا نَباید کَرَد بَر مُفید مَاز
دَر شَیْآن زاهد مَکَر دِشِ بَچَوب	دَر بَهِشت وِرو یِی وِچَر ن اَفا
مَرَد زاهد کُشت لَجرای عَلام	از جَا آورد یِی اَی عَالی مَقام
دَر کَنَد بُودِی تَو تَابُودِی عَده	پای تَا فَرقتِ بَیَا بُودِی عَده
اَکَت از دِی رَحمتی تَو کَر دَکار	کَر دَر حَمت بَر مَن اَشفَ کَا ر
عَشق از یِی بَی جَکَت می کَنَد	می کَنَد اَنکَا ر وِ رَعت می کَنَد
حَکمت اَو دِشِی چُون پَر نَاغ	کُودِی رَا می فَرستَد بَا جِراغ
بَعد از آن بادی فَرستَد بَر دِو	کَا ن جِراغ اَو بَکُش بَر خَیَر دِو
ی بَکَر دِ طَفل رَا دَر دَره کُود	کَز چَکَتی اَی جِراغ اَو بَکَر
زَا ن بَکَر دِ طَفل رَا نَا دَر عَنَاب	می کَنَد بَا اَو بَصد شَفقت حَسَا
کَر مَهم کُش جَز نَا زِی نِیَسِی	حَکمتش رَا عَشق بَا زِی نِیَسِی
کَا ر حَکمت جَز جَیَن بُود نَمام	اَلَا جَرَم جَز اَیَن جَیَن بُود نَمام

دَر دِیَا اَو بَصد هَل رَا ن حَکمت	قَطَره رَا حَصَه جَز حَکمت
لُود و شَیْلِی هَفت پَر کَا رِ سَپَر	از بَر اَیَسِت دَر کَا رِی پَیَسَر
طَاعَت دِو حَایَا ن از بَهِشت	خَلد و دِو نَخ عَکس لَطف و مَهرِ شَت
قَدِیَا ن جَملَه جُودَت کَر دِه اَنَد	جَز و کَل مَهر قُودَت کَر دِه اَنَد
اَنخَا رَت سَوی خُود مَکَر مِی	زَا ن کِه مَکَن نِیَسِت بِشِ نِیَسِی
جَسم تَو جَز و ت و جَکَت کَل کَل	خَرِشِی عَا جَز مَکَن دَر عَین ذَل
کَل تَو دَر اَفت جَز و ت شَدِید	جَا ن تَو بَستَاف عَظمت شَدِید
نِیَسِت جَا ن از وِی عَبد اَجَز و ی اَز و	نِیَسِت جَا ن از کَل جَا عَصر کَا ر و
چُون عَدَد بُود دِیَن رَا ه عَدَد	جَز و کَل کُوشِی نَاشَد تَا اَبَد
صَد هَکَا ن اَبَر رَحمت قُود تَو	می یَا رَد تَا فَر اَید شُوق تَو
چُون دَر اَید مَقت رَفتَهای کَل	از بَر اَیَسِت خَلقَهای کَل
هَر جَبه جَند اَن مَایَه کَر دِه اَنَد	از بَر اَی تَو قُود اَل کَر دِه اَنَد
جَملَه طَاعَتِ اَیَا ن کَر دِه کَا ر	بَر تَو خَوا هَد کَر دِه اَو بَیدَا ن تَا ر

اَکَت عَباسَه کِه رُوز رَختَنِز	چُون زَهِیت خَلق اَو تَد دَر کِیَن
عَا صِیَا ن و فَا فلَا ن رَا زَا کَناه	دِو یَها کَر دِ دِیَن سَا عت سَیَا
خَلق دِ سَیَر مَایَه حَیَر اَن مَانَدَه	هَر یَک اَن لُغَی بَرِیَا ن مَانَدَه

حق تعالی از زمین تانۀ فلک پاک بساند همه از لطف پاک انسانان با آنکه خیزد کای آن حق تعالی گوید ای روحانیان خاکها را کانی کرد دستم	صد هزاران ساله طاعت را انگداند رسد این شت خاک از چه برامی زندان نور را چون شادانیت این بود و زبان نان برای کس نه باید ملام
دیگری نقش محنت کوهرم گاه رندم گاه زاهد گاه مت گاه نفسم در خرابات افکند که برد تا بکدم دیوانه هم من میان هر دو حیلان مانده	هر زمان مرغ شاخ و پیکم گاه هفت میسم که نیت همت گاه جانم در سنا جان افکند که فرشته باز آرد ناگه هم چون کنم در چاه زندان نما
هدهدش گشتا که ای حیلان راه این حال را بگذر زهر کسی که همه کس را که بودی از محنت چون بود در طاعت دل بستد تا که نکند که عمری سر گشتی	بر همه کس این چنین شد حکم شا زانکه مرد یک صفت نبودی انبیا را کی بستی بعت دست با صلاح ای بصد اهستگی تن فرو ندهد بارگه و خوشی

ای تنوستان غفلت جای تو
اشک چون شکر فاسد دل
چون که دایره نفس سکر آید
کر شد از بعداد شبلی چندگاه

کرده مطلوب بر تاپای تو
بهر خوردن چیت ز کار در
کی نیاید از محنت سر و روی
دست خسته خسته دینش گری

چشم تر نیست بود و خشک
این چه جای شت آخر با کوی
در روز مردان نه مردی زنی
در زهری مرد در دین چند اینها

شرم می دهم در ناچار دی خوش
هر که جان خویش را اگاه کرد
هم مردان دل خود کن اختیار
کز قویش آبی ز موی در نظر

مدح و ذمت کز تفاوت می کند
گرفتو حق را بند بست که باشد
نیت ممکن در میان خاص مقام
از مقام بندگی برتر مقام

ل

چون ترا صدقت بود در زید	چون نهای خوشی را صوفی خاق
بدی کن پیش این دعوی مجوی	مرد خوش و عزت از غری مجوی
ای بخت جامه مردان مگذار	خویشی زین پیش سرگردان مگذار
دو مرغ پوش در آواز الفصا	در خصوصیت آمدند و در دجا
قاصد ایشان را بکجی برد باز	گفت صوفی خوش نیاید جاک باز
جامه تسلیم در بر کرده ایت	این خصوصیت از چه در سر کرده ایت
گر نه آهسته آهسته بکوی	این لباس از سر بر اندازیت همین
و زینا این جامه را اهل امدیت	در خصوصیت از سر جمل امدیت
من که قاصد امده مرد منوی	زین مرغ شرم من دام قوی
هر دو را بر فرق قطع داشتن	به بود زین سان مرغ داشتن
چون ندمدی نه زنی در گاش	کی توانی کرد حل اسرار عشق
که بوی غم از میدان کنی	سز می بر باد و تر لعلان کنی
گر بیری راه عشقی مبتلا	بر فکن بر کستوانی از بکلا
سر بدعوی پیش این مزار	تا بر سواهی منافی ساز تو
بود اندر مصر شاهی نامدار	مفلسه بر شاه عاشق کشت دار

چون خبر آمد ز عشق شاه را	خو اندک حال عاشق کمره را
گفت چون عاشق شدی بر شهر	از دو کار اکنون یک کن اختیار
یا نیک شهر و این کوی بکوی	یا نه در عشقم ترک سز بکوی
یا تو کفتم کار تو یکبارگی	سر بریدن خواهی یا آوارگی
چون بود آن مرد عاشق مرد	کرد او از شهر رفتن اختیار
چون بدقت آن مفلسی به عشق	شاه گفت اسر بدیش ز عشق
حاجی گفت که هست ای کناه	از چه سر بر بدیش فرمودها
شاه گفت زانکه او عاشق بود	در طریقه عشق با صادق بود
گر چنان بودی که بودی مرد کا	سر بریدن کرد اینجا اختیار
هر که سر بر روی بهار جانان بود	عشق و زین بدین بر و تاوان بود
گر زین او سر بریدن خواستی	شهر یا از ملک برخواستی
بر میان بسی کمر در پیش او	خسر عالم شدی در ویش او
لیک چون در عشق دعوی دار	سر بریدن سازش تیار زده
هر که در عشقم سر سوار او	مدحی است دامن ترکان داو
این بدان کفتم که تا هری فرغ	اگر زنده در عشق ما لاف دروغ
دیگر گفتش که نفسم دشمن است	چون دوم را می که هر دو ز

نفس سکه کن شد فرمان بد	می ندانم تا ز دستش جان بد
اشنا شد کرد در صحرای	راشنا پند این سکه عنای
در عجب ماند آمد زنی وفا	تا چو امی افتاد و در آشت
بخواب	
هد هد از راه صواب و راه	داد و گفت ای کرده خود را خوش
گفت این سکه بجای کرده خوش	همچو خاک پایالت کرده خوش
نفس تو هر لحظه مرا عورت	هر سکه و هر کامل و هر کافرت
نیت رویی آنکس که شود	کرد و روی این چنین فری شود
که کی بنیایدت اما دروغ	از دروغ این نفس تو کبر و فروغ
بود در او همه بی حاصلی	کرد کی و بی دلی و غافل
بود در او همه بی گمانی	در جانی تعبیه دیوانگی
بود در آخر که پیری بود کار	جان خرف در ماندن تن کشه
با چنین عمری بجهل آراسته	که شود این نفس سکه پیر آسته
چون نال و تالبا خرافه است	حاصل با لاجرم بی حاصلیت
بنده دارد در جهان این سکه	بنده کی کند اخراجی
صد هزار آنکه در این از غمی	وین سکه کفر نمی برد و می
با وجود نفس بودن ناخوش	را که گفت دوزخ پیر آشت

گاه از دوزخ آید شهنش	گاه در وی مهر بر خوات
دوزخ آخر آن خوش و دلید	گوز مغز آشت و مهرین
یافت مردی کور کن عمر دواز	سایلی گفت که چیزی کوی باز
تا که عمری کور کند و فریاد	چه عجب دید در زیاده
گفت این دیدم عجب جنت حال	کین سکه نفسم همی هفتاد سال
کود کندن دید و یک ساعت	یکدم فرمان یکن طاعت
یک شبی عباسه گفت ای حاکم	این جهان کد بر شود از کافران
بهره از ترکان بر الفکر	از سر صدق و کدایان تو
این تواند بود اما اسد	انیا این صد هد از دست ماند
تا شود این نفس کافران زمان	یا مسلمان یا میر در میان
این بیا رستند در آن روست	در میان جندی تفاوت
ماهه ده حکم نفس کافران	در دوزخ خویش کافران
گازین این نفس کافران چنین	کشتن او کی بود انسان چنین
چون مددی می دانی نفس از دور	بس عجب نبود اگر دزد تبا
در سوار مملکت آمد مقیم	روز و شب این نفس سکه اول

سجده ای که می تازد سوار هر چه دل از حضرت جان کند هر که این سکه ببردی گردید و آنکه این سکه را برون خویش کند هر که این سکه را کند بند گردان	در پی اوی دود سکه ز سکه کار نفس از دل تیر هر چند آن گرفت در دوزخ عالم شیر آرد در گند که کفش در نیاید هیچ مرد خاک آبی به در خیزد دیگران
زنده بپوشیده می شد مرد راه گفت من یا تو همان ای زنده بپوش که چه ما را خود ستودن زانیت لیک چون شد و اجیم چون من بپوش زانکه جانست دوزخ من نشاخت و آنکه بپوش نشسته ای مسیر بر سوت افسار کرده دوزخ بپوش هر چه در یابد ترا هیچ کس لیک چون من سزدین بشاختم چون خرم شد نفس بنشستم بر چون خرم من بپوشی کرد سوار	ناگهان او را بدیدان بادشاه پیر کتای ز خیزتن زن خوش کانه خود را می ستود آگاه نیست به زبون تو صد هزاران بی کی نفس توان تو خری بر ساخت نوشده در زیر بار و اسیر تو با ما و قاده در طلب کا و نا کام آن توانی کرد بست نفس بدرد را خیزد ساختم نفس که بپشت من هستم بود چون منی بهتر ز چون تو صد هزار

ای که قه بر سکه گفت خوی آب توان آتش شهوت ببرد تیر و کئی دید و کوی کوش این و صد چندین سپا و لشکر کند روز و شب پیوسته لشکر می چون در آید از همه سوی سپاه خوش خوشی با نفس سگ در شکار پای بست عشق او آمدی چون در آید کرد تو شاه خشم که زهر انجارد خواهد شد غم خورد که با هم اینجا کر رسید	در توانکند نه شهوت آتشی از دست چپن و از تنش قوت پیر و نقصان عقل و صبر و ش سرس میرا جل را چا کند کوید از پس می مادر می شد هر دو افتی و هم وقت ز راه عشق با او هم پروا ختی زیر دست قدرت او آمدی تو جدا افتی ز سگ سگ تو هم بس برفت متلا خواهد شد دانک در دوزخ بسی با هم شد
آن دوزخ به چون بهم شدند خسروی در دشت شد باور ماده را پسیدن کای حله جوی گفت اگر ما را بود از عمر بهر	بس برفت جفت یکدیگر شدند آن دوزخ به را زهم افکند باز تا کجا با هم ریم آخر بکوی و در دکان پوستین دوزخان شد

دیگری گفتش که ابلیس از غرور من چو با او بر نی ایستد و زور چون کم کردی بجای باشدم	راه بر من می زند و ت حضور در دلم از عین او افتاد شور و ز منی معنی حیا قی باشدم
--	--

گفت تا در پیش تو از نفس شک عشو ابلیس از تلبیس شک که گوید یکد زوی خود تمام کلین دنیا که زندان آمدت دست از اقطاع او کو نه دار	از برت ابلیس نکریزت تنک در تو یک یکد زو ابلیس شک در تو صد ابلیس ناید و تمام سر بر اقطاع شیطان آمدت تا نباشد هیچ کس و با تو کار
---	--

عاقلی شد پیش یک صاحب جله گفت ابلیس زو از تلبیس راه مرد گفتش ای جوان عزیز مشکی بود از تو و آرزو بود گفت دنیا جمله اقطاع منست از بجوی او را که غم راه کن من بدیش می کنم آهنگ سخت	کرد از ابلیس بیاری کله کرد دین بر من بطاری بابه آمد به بدیش ازین ابلیس نیز خاک از ظلم تو بر سر کرده بود مرد من نیست از دنیا دمنست دست از دنیا می کو نه کن زانکه در دنیا می زد چندان
--	---

مرا که بر من شد ز اقطاع تمام	نیت با او هیچ کارم و السلام
------------------------------	-----------------------------

مالک دنیا را که گفت از غرور گفت بر خاں خدا نان می خورم دیو قلزده بود و لا حریت نه در غم دنیا گرفتار امیدی که ترا گفت که دنیا کن نشان چون بدو داری تو عهد و کت که ای ز غفلت غرقه در بای آن هر دو عالم در یکبار سر غریت حب دنیا ذوق قیامت بهره چیت دنیا آشیان خرمساز گاه قانوق رفته و یکداشته حق تعالی گفت لاشی نام او ریخ از دنیا می دون تا کی ترا قرمانده دوزخ و جهنم است هر که در یک ذره لاشی کم بود	می ندانم حال خود چونی تو نیز بس از آن فرمان شیطان میم و ز من لاشی بجز قولیت نه خاک برفت کرد مرا از امیدی این زمان می گویت محکم بید کی تو را و اداساشی ز دست می ندانی که چه می مانی تو باز اشک می بارید و تو در معصیت آردوی از تو و از جانت بهره مانده از فخر و از غرور و باز گاه شدادش بشت داشت تو بجان او بخت در دام او لاشه نابوده زین لاشی ترا تا زهد یک ذره زین لاشی دست کی بود ممکن که او سر دم بود
---	--

هر که گشت در کاشی دم	او بود صد باره از لاشی گم
کار دنیا چیت کی گاری همه	چیت کی گاری گرفتاری همه
مت دنیا آتشی از وخته	هر زمان خلق دگر در سوخته
چون شود این آتش سوزد بزم	شیر مردی کز او کیری کز بزم
مخوش آن چشم ازین آتش بدوز	ورند چون پروانه زین آتش بسوز
هر که چون پروانه شد آتش برست	سوختن ز شایدا بدان مغرور دست
این همه آتش ز آتش پیش و پس	بیت ممکن گرسوزی هر نفس
در نیکو چیت جای آن شد	کین چنین آتش سوزد جان ترا
خواجده می گفت در وقت نماز	کای خدا رحمت کن و کام بیان
آن سخن دیوانه بشنود از او	گفت رحمت می نویسی زود از او
تو زبانه خود نکلی در جهان	می خرمی از نیکوتر هر زمان
منظری سربلبل افراشته	چاره بواش بر دنگاشته
ده علام و ده کینز که کرده را	رحمت اینجا کی بود بر کوی و شا
خود تو بکن تا تو با این جمله کار	حای رحمت داری آخر هم دار
که چون بیک کرده قیمت دادی	انگهی تو جای قیمت داری
تا نکرانی ز ملک مال روی	یک نفس نمایدت از کمال روی

روی

روی این ساعت بگردان از همه	تا شوی مانع چو گردان از همه
پاکینی گفت مردی حیل جوی	مرد را در نفع کرد اندر روی
پیش ازین این خبر را بدو ام	روی کرد اینده بایستی تمام
روی که زن چون بگردان بچرد	بر کز دیری شایع بشناسی چو بد
هر که این خطه کرد داند روی	اوجب مرده است از ویال بچو
طایری گفت که من زرد و ستم	عشق ز بچون مغرور شد در بستم
تا ز بچون کل زری بود بدست	هر چه کل خندان بشویم زنت
عشق دنیا و زرد دنیا مکر	کرد پیر و عوی و بی معنی مرا
گفت ای انصورتی چرا شد	از دل صبح صفا پنهان شد
روز و شب تو روزگوری خانه	بسته صورت چو موری ما
مرد معنی باقی در صورت بسج	چیت معنی اصل صورت چیت
در صورت زنگ کرد ایند سنک	تو چو طبلان مبتلا گشته برنگ
ز که مشغول کن از کردگار	بت بود در آتش افکن زینهار
زرا که کای بجایت دین خورت	هر که بی عقل فرج استرست

ند

فکری از دل تو یاربے	فی ترا هم نیز بخورد داری
گرفتو یک جور زدی درویش را	گاه او را خون خوری کجوش را
فجوعی کجی چو زیدی بایدت	کرمی یکجوشیدی بایدت
چون تو زیدی زری با خلق تو	دای تو بپلویشت از دست
ما و تو مردگان می بایدت	چه دکان از بهر جان می بایدت
جان شیرین شد و غریب عزیز	تا در آمد در دکان یکدیشیز
ای همه چیزی بهی داده تو	بس چنین دل بر همه نهاده تو
لیک صبرم هست تا در زید را	زردبان از زید یکد روزگار
در جهان جدا که او زیت بود	هر یک جک آشتی توت بود
عز نیایت نباید دینت نیز	دین بدنیادت ندهد ای نیز
نزداعت جویی اندر مشقه	چون نیای و دزد قافه دولوله
نقشه کن چیزی که داری بکار	لن نالوا الا بحسب تقوا
هر چه هست آن ترک می باید کرد	زان که هم جان ترک می باید کرد
چون ترا در دست جان توان	مال و ملک اینان توان گذاشت
گر بایستی خوابگاهت آمدست	آن پلاکت بد را هفت آمدست
آن پلاکت خوش بسوزی خوشنا	تا کی از تو ویر با حق هر پلاست
که بسوزی آن پلاست اینجا ز بیم	کی رسد از اینهای کلیم

هک

هر که صید راه خودش وای او	که شود از وی ز سر تا پای او
و او در حرف آمد آلف و آغلا	هر دو را در خاک و خون بنی مل
و او را این دمیان خون قرار	بس آلف را بین میان خاک خوار
تو می ریدی داشت اندک مایه	کرد در پنهان رشخ خود مگر
شیخ ز دانت چیزی می گفت	هر چنان می داشت او در نهفت
آن مرید راه و پی راه بر	هر دو می رفتند با هم در سف
و ادیشان پیش آمد بس سیه	و اشک از شد در آن وادی دوره
مرد می ترسید ز آنکس بود در	مرد را رسد کند بس زود در
شیخ را گفتا چو شد بداد و راه	در کد امین ز رویم اینجا که
گفت معاوت بیکن کان خطا	بس پنهان راهی که خواست دروا
گر کسی ز دانت یزدیم او	دیو بگریزد جوسکان بیم او
در حساب یک جور از حرام	موی بشکانی بطراری تمام
باز ددین چون حرامک ایله	دست زین سنگ و زینک ایله
چون بطراری رسد سلطان بو	چون بدین داری رسد چران بو
هر که از راه زد مکره بماند	پای بسته در درون چه بماند
یوسفی بر غیر کن زین جا حرف	دم من کین جا دم دارد حرف

دقت تیغ بصر پیش را بجه	گفت ای در عشق ساجد با فقه
نکته که هیچ کس نشیک	بر کسی خواند فی دید
آن که از غمشین روشن شد	آن بگو که شوق جان منشد
را بجه گفت که ای شیخ زمان	چند ماه دشته بزم در میان
بزم و بفر بختم خوش شد و کیم	دو درت سیم آمد حاصل
هر دو نفر هم یک دستان برآ	این دین دسم گرفت آن دلا
زانکه رسیدیم که چون غنیمت	راه زن کردد و توان گرفت
مرد دنیا جان و دل در خون	صد هزاران دام دیگر کن
تا بدست آرد جوی ز راه حرام	چون بدست آرد ببرد و السلام
و ایش او را بود آن ز رکال	او بماند در هم و رخ و وبال
ای بزرگم تیغ را بفر خسته	دل ز عشق ز جوشم او ز خسته
چون دین ره می بگذر می	نیت کس را برک کج و روی زد
که قدم در آن نهی تو هر چو بود	از سر می بگردت بزور
چون سر می بگذارد و نیت	هیچ کس باز هر یکه می نیت
عابدی که حق معاد داشت او	چار صد ساله عبادت داشت او

از میان

از میان خلق بیرون رفت بود	را از زیر پرده با حق گفته بود
مهرش حق بود و او همه سر	که باشد او دم حق هر ملت
تا طبع بودش در حق و میان	بر درخشش کرده مرغی شان
مخ خوش الحان خوش آواز بود	زیر یک آواز او صد آواز بود
اندک کاشی بد مسازی او	بایت عابد آن خوش آوازی او
حق سوی بیغا میران روزگار	و می کرد و گفت با آن مرد کار
می بایست گفت کارهای عجب	این همه طاعت کردی زو
سأله از شوق مای شوقی	تا بفری آخرم بفر و ختی
که چه بودی مرغ زیرک بگال	با آنک مرغی که تخرید رجوال
من ترا خریدم و اموخته	تو ز نا اعلی مرا بفرخته
تو بدین ارزان فروشی مرا	خدمت مایه می هدم مباحش
ما خریدار تو ترا فروختیم	ما و فاداری ز تو فروختیم
طایری گفتش که پادشاست	زانکه زاد و بومش جای خوش است
هت قسری ز زنگار و دلالت	خلق را نظاره او جان فرای
عالمی شادی مرا حاصل از تو	چون تمامم بر کفر حق دل از تو
شاه مرغام دین قصر بلند	چون کشم آخر دین وادی کنت

شهریاری چون دهر گلی زوت هیچ عاقل رفت از باغ ارم	چون گم می آن جهان قصه زنت تا کنید در سفره اع و اتم
گفت ای وون همتا من در تو کلیخت این جمله دنیا و دون	سکینه کلکی چرخهای گردون قصه نو جنت ازین گلی کون
قصه نو کرد و جنت آمدت که بودی بر گداز خلق دست	با اجل زندان تحت آمدت کاین افتادی درین منزلت
شهریاری کرد قصه ز رنگار چون شد آن قصه زنت اسقام	خرج کرد دیار در روی صفا ببر گرفت از دوش و آتش نظام
هر کسی می آمدند از عهد دای شه حکیمان و ندیمان را بخواند	پیش خدمت با طبقهای شار پیش خد آورد و بر کمری نشان
گفت این قصه مرا در هیچ حال هر کسی گفتند در روی نهایی	هیچ باقی هست از حسن و کمال هیچ فی بدندونی سینه جایی
زاهدی جنت و گشت ای نیل که بودی قصه زان رخسار عیب	رخنه ماندست و آن عیب تحفه دادی قصه فرد و زنی عیب
شاه گفتا من ندیدم رخنه می بر انگیزی تو چاهل فتنه	می بر انگیزی تو چاهل فتنه

زاهدین

زاهدش گفت ای شاه سرفراز بولک آن رخنه توانی کرد سخت	رخنه هست آن زهر دایمل باز و زنده چه قصه تو و جنت باج و
کوچه از قصه زنت خرم چون هیچ باقی نیست همت از جای زنت	سرتک تپشده تو خواهد کرد لیک باقی نیست این جمله جنت
از جلی قصه خود جندین مناز که گوی زنجاری و بجای تو	رخش را از سر گشتی جندین مناز بر تو عیب تو بود و ای تو
کرده آن باز را ز شفته گاز عاقبت چون شد سراسر ای تمام	از سر عجب سراسر ای ز رنگار دعوی اغار کرد آن بهر عام
خواند خاکی را صد ناز و طرب روز دعوت مرد بی خودی	تا سراسر او به پندای عیب از قصاید بولنه اول بدید
گفت خواهر کن زمان آیم تبار لیک مشغول مرا معذور دار	بر سراسر تو بر ای چاهل رک این بگفت و گفت زحمت و رکا
دید آن عنکبوتی فی قفاز پیش کرد و هر دو را ندیش را	در خیالی می گدازد روزگار خانه سازد بگنج خویش را
بوالعجب دای سازد از هوس	تا کند در دامش فتنه ملک

چون مگر افتد بامش سر نگوین	بر مگردان ز قرآن سر گشته خون
تو بدان خفاش کند بر جایگاه	تو بن خود سازد او تا دیرگاه
تا که باشد که آن صاحب کرای	چون اندر دست بجز و بیای
خاندان عتبات آن ملک	جمله ناپیدا کند در این نفس
هت میان که در وی ساخته	چون مگر در خانه آن عتبات
کرده دنیا مسلم آید دست	که شود تا چشم بر مهر آید دست
گرشاهی سرفرازی کی	طفل داهی بر بازی می کنی
ملک طلب که خورده و غر جند	ملک گافانرا دهند ای پند
هر که از کوس علم دروینست	مزد او جز بیک و بادی نیست
هت بادی در علم در کوس پاک	باد و باکی که تو از زمین دانک
آب و پی بودی چندین ستار	در غر و خواجه چندین ساز
بوت آخر در کشیدند از پلنگ	در گشتند از نفس تو هر روز و ناک
چون بحال آید بدید از آمدن	که شدن به یا کو سار آمدن
نیست همی سرفرازی کردنت	سرسبه تا کی بازی کردنت
یا پند سر سرفرازی در سر ممکن	باز سر بازی نه دیگر ممکن
ای سرای و باغ تو زندان تو	خان و مان تو بکلی جان تو
در گذرین خاکدان پر غر و	چند پیمان جهان ای اصرور

چشم

چشم هت بر کشای راه بین	بر قدم در زنده درگاه بین
چون رسایندی بدان درگاه	خود نیکو تو ز عزت در جهان
بس بک مردی کردن جان و بد	در بیا باقی بد رویشی رسید
گفت چون داری تو ای درویش	گفت آخر می چه بر سر و روا
مانده آمد و تنگای این جهان	نیک تنگت این جهانم این زمان
مرد گفتش آنچه گفتی نیست را	در میان و لغت تنگات
گفت اگر اینجا بودی تنگنا	تو کجا افتادی هرگز مگنا
کز تر اصد و عک خوشم و ده	آن نشان زان سوی آتش می ده
آتش تو چیست دنیا در گذر	هر جو شیران کن ازین آتش خند
چون گذر کردی در آتش آید	بس بهانی خوشی در پیش آید
آتش در پیش و راهی سخت دو	تر صیغ و دلای و جان نفو
تو ز جمله فایز و پر داخته	در میان گادی چنین بر ساخته
کرستی دیدی جهان را برفنا	کر جهان ز نام داری ز نشان
کرستی بینی نه بینی هیچ تو	چند که بر پیش ازین که هیچ تو
از پس با تو می شد سوگوارد	ای قدری و ناگهی می گفت زار

خارج

کای جهان نادیدن من چون شد نی در چون آن شود گاردید کر جهان باخیزش باشی بر تو تا که تو نظاره عالم کنی تا پندازی توان نفس خست	می نادید از جهان بیرون شد گفت صد باره جهان این کارید هر جهان نادیدن خواهی مرد تو عمر شدی در در امر هر کنی در بخت کم شد این جهان نیستی
عود را می بویخت آن غافل کسی مرد را گفت آن عزیز نام دار وقت آمد داشت باید بر عزیز وقت را داشت باید هم نگاه	آخ می زد از خوشی غافل کسی تا فراق گفت بویخت این عود را در جهان به زود ندانم هیچ چیز آدمی از جاه و در نفس نگاه
طایری گفتش که ای مرغ بلند عشق او آمد مرا در پیش کرد شد خیال روی او زدن مرا یک نفسی او بی پایم قرار چون دلم را تشوید از خون جگر و ادب و در پیشم باید گرفت	عشق دل ندید مرا که دست شد عقل من بر بود که بخیش کرد و آتش زد در همه خرم مرا گفتم باید صبر کردن زان نگار راه چون کردی من سرگشته شد صد باره بر خوشی می باید گرفت

من زما فی یخ آن مامور در دمن از دست در زمان در که کرم من لایان من از عشق اوست گرفتارم من درین اندوه کن عشق او در خاک و در خون فکند من جز طاعت شدم در کار خاک را هر غرقه در خون چون کنم	چون تو اهر بود هرگز راه کا دمن از کز لایان در گذشت آتش در جهان من از شو و اوست همدم در عشق او اندوه بس زلف او از پره پره بر من فکند یک نفس نشکیم از دیدار او حال من ایست اکنون چون کنم
گفت ای در بند صورت مانده تو عشق صورت نیست عشق مروت هر جهانی را که نصافی بود هر جهانی کان بیفتد در زوال صورتی از خلط و خون آگسته گرفتار آن خلط و آن خون کز آنکس حسن او ز خلط و خون بود جند کردی که در صورت عجب گرفتار اندیده از پستان کا	پای با سر در کرد و رفت مانده تو عشق صورت باری حیوان صفت مرد و زان عشق را وانی بود کفر باشد نیست کشتی زان حال کرده تا مرا و مونا کاسته زشت تر نبود درین عالم از تو دانی آخر آن نکستی چون بود حسن در غیبت حسن از غیب بود فی همه دیار ماندنی دیار

من

محو کرد صورت آفاق کل	عزها کلی بدل کرد بدل
دوستی صورت دان مختصر	دستی کرده با یکدیگر
و آنکه او را دوستی غیبی است	دوستی نیست اگر در غیبی است
هر چه نی این دوستی به یکرست	بس پیمانی که ناکه یکرست

دره ندی پیش شبلی می گذشت	شیخ پرسیدش که این کیه و چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من	که خالش تازه بودی جهان من
دی بر دوش من میرم از غمش	شد جهان بر من سیاه از ماتش
شیخ گفتا چون دلت بخیر است	این چه غم باشد سالت پیش
دوستی دیگر کزین ای یار تو	گویم که نامیری زار تو
دوستی که مرگ نقصان آورد	دوستی او غم جان آورد
هر که شد در عشق صورت قیلا	هم ازین صورت قند دریند
زودش آن صورت شود بیرون	او از آن حریف کند در خون

تا جری مله و مالی چند داشت	یک کینک بالاجون قند داشت
ناگه بفریخت تا اواره شد	بس پیمان گشت و بس پیمان شد
رفت پیش خواجه او بی قرار	می خریدش از آفرین از هزار

زار و یکه یکدیگر می سوختش	خواجه او باز می نگر و خوش
مرد می شد در میان ره مداف	خالا بر سر می نشاندی بر دلم
نار می گفتی که این را غم سالت	وین چنین دانی سالی انگشت
که حاق رفت چشم عقل و حور	دلبر خود را بدینا می فریخت
روز باز آری چنین آگشته	تو زبان خویش را به گشته
هر نفس زانفاس عورت که هست	سوی حق هر ذره نور هست
از قدم تا فرق نه می آید	عرضه ده بر حریف نه می آید
تا بدانی که که دور افتاده	در جلدی بس جلود افتاده
حق را پرورده در صد عرق باز	تو ندانی بغیر و ماند باز

خسروی می رفت روزی بکار	گفت ای سبک آن سگ نازی کار
بود خسرو را سگی آموخته	جانی را کوان اطلال و خور
از که طوقی مرغ ساخته	خرد را در گردنش انداخته
از درش فلکان دستا بچرخش	رشته ابروین در گردنش
شاه آن سگ را سبک کرد گرفت	رشته آن سگ بدست خود گرفت
شاه می شد در قفاش آن سگ	در ره سگ بود خجی سخنان
سگ می شد کاسخو آن افتاده	بکثرت آن شاه سگ تازده

آتش غریب جان بر شاه زده	کاشی گاندر سبک کمر آه زده
گفت خورشید چون من بادشا	سوی غیر چون توان کردن
رشته بگستان شه گفت این	سرد هید این قیاب را در جهان
گر بخوردی سوزن آن سبک مندا	بفتش بودی که در آن رسته کار
مرد بکبان گفت سبک را رست	جمله انعام سبک برخواست
گرچه این سبک دشت و حراندا	اطلس و زره که مار داشت
شاه گفتش همچنان بکد و زره	دل زده و سیم او در آرزو
تا اگر باخیزد بعد از این	خویش را راسته بیند این
یادش آید گشتای یافت است	وز جویس شامی بدای یافت
ای در آن آشنایی یافت	و آخران غفلت جدایی یافت
بای در عشق حقیقی نه تمام	نوش کن باز دهامردانه تمام
ز آنکه اینجا پای دار و زده هات	عاشقان را سر بریدن خون
ایح جان مرد را شوری دهد	از دهامر صورت خواری دهد
عاشقان را گری و کرم صدند	دوره او نشسته خون خوراند

چون شد آن علاج بردار آن زمان	جز آنالخر می رفتش که زمان
چون زبان او می نشناخته	چار دست و پای او انداخته

سبک

زرد شد چون خون بر قتلان	سرخ و ماند دین نجات کسی
زود در ما لیلان خورشید راه	دست بریده بروی هجر ماه
گفت چون کلونه مردت	روی خود کلونه زردم کند
تا تاباشم زرد در چشم کسی	سرخ روی بایدم اینجا بسی
هر که من زرد آیم در نظر	ظن برد کا اینجا بترسیم مگر
چون مرا از تو سبک سبوی	جز چنین کلونه اینجا روی
مرد خود چون نهد سر روی	نیو مردی شل آن زمان آید
چون جهانم حلقه می بود	کی چنین جای مرا می بود
هر که با از دهامر هفت سر	در عتوافتاد دایم خوب خود
این چنین بازیش بسیار بود	کمترین چیزش سر کار او قد

مقدار دین جنید آن جزیر	یکشی می گفت در بغداد حرف
حرفهای که بلند یا سماش	سرفهادی تشنه فلان استاش
داشت بر ناخجید راهبر	همچو خورشیدی کی ویا پس
سر بریدن آن بر لار و زار	در میان جمع افکندند خوار
چون بدید آن سر خجید که از	دم زردان جمع را فلان داد باز
گفت آن دینی که داشت بی عظم	بر نهادم من در اسرار قدیم

دو جهان یکی کم باید جبین	اگر بودین پیش و گزاید جبین
طایری گفت که می ترسم ز ترک این چنین که مرا می ترسد دگر	وادی دورست و من ز یاد و بر جان بیاورد درختین منم که
گرمم می آید با گاو سار هر که خرد از اجل یک تیغ دست	چون اجل آید بیوم زار زار هر قلم شد تیغ و هر دست شکت
ای دریا که جهانی هست تیغ	جز در پی نیست در دستای تیغ
هد هد شوکت ای ضعیف توان نونی دانی که عمرت پیش و کم	جند خواهی زیت شتی استخوان هست باقی از دودم باکی دم
استخوانی جند در هر ساخته نونی دانی که هر که زار مرد	معز او در استخوان بکاخته شد بجاک و هر چه بودش زار
هر بلی مردت پرورده اند هست که دون هموطنی سرکون	هر بلی بردت آورده اند وز شفق این ملک هر شب خون
آفتاب تیغ زدن دوکت او کرد ناله و گداز باک آمدی	این همه سری برد در طشت او قطره ای که با خاک آمدی
قطره ای که قدم تا فرق در د	کی تواند کرد با دوزیا برد

کرده

دو جزای هر کزای جهان می	که تو عمری در جهان و زمان
موضع آن مرغ در هند و سا همی در وی بی سولخ باز	هست قفس طره مرغی در سا سخت مقدار ی عجب دارد باز
نیش جفتش طاق بودن گاو زیر فراوان او داری دگر	دین صد سوراخ در قفسه او هست نه رقیبه او از دگر
مرغ و ماهی گردان و بی قفا وز خوشی با ناک او عشق شود	چون بهر رقیبه ناک زار زار بجمله پرندگان خاص شوند
علم موسیقی را و از شکت وقت مرگ خود بداند آشکار	قیاسی بود دمساز شکت ساز عمر او بود قریب مرگ
همه آرد کرد خود صد خرمنه در دهن صد نوحه خرمن زار	چون بر د وقت مردن دل در میان همه آیدنی قرار
نوحه دیگر بر آرد در دناک نوحه دیگر کند نوحی دگر	بسر بدان هر رقیبه از جان پاک بس بدان هر رقیبه خون نوحه
هر زمان رخسار بار زده می وز خروش او همه در دناک	در میان نوحه از اندوه مرگ از نیر او همه بر دناک
دل بر ندان جهان یکبارگی	سوی او آیند چون نظارگی

از خمش آن روز در خون جگر جمله از داری و حیران شوند بس عجیب روزی بود آن روز را یا چون غمش رسد ناله نفس آتش بیرون چند ناله او زود در همه قد آتش هفت مخ و هیزم هر دو چون آتش چون ناله آتش بیدید آتش از هیزم چرا که آتش کند هیچ کس ناله جهان این اوقات که جو نفس عمر بسیار زنده نفسی سرگشته در سالی هزار سالها در ناله و درد بود در همه آفاق پیوندی نداشت آخر الامرش اجل داد داد تا بدانی تو که از دست اجل در همه آفاق کس در مرگ نیست	پیش او بسیار میرد جانور بعضی زنی قوتی جان شوند خون چکه از ناله دل سو ز او بال و پر برهوز ناله پیش و پس بعد از آن آتش بکشد حال او بس بزرگ دهر مش غمش خوش بعد از آن خاکستر شوند نفسی آید خاکستر بیدید از میان نفس سر بر کند کس بر مردن بر آید یا بزاد هم می آید هم نمی آید نند صدقه بر خورشید ناله دار نی و لذتی جفت فردی فرد بود محنتی جفتی و فرزند نداشت آمد او خاکسترش بر باد داد کس نخواهد بود در آن چند اجل وین بجای نیز کس را بر نیست
---	---

مرک

مرک آدجه بر دشت و ظالم گرچه مارا کار بسیار اوقات کردن او را نرم کردن لازم سخت تر از جمله این کار اوقات	پیش تا بوقت پدر می شد پسر این چنین روزی که جانم کوهش صوفی گفت آنک او بود بیدید نیت کار و گمان پسر را اوقات ای بد نیای سرو پا آمدن که بعد در ملک خواهی نیست	اشک می بایزد و می گفت ای پدر هر کس روز چنین نامد پیش هر کس این روز هم نامد پسر کار بس مشکل پدر را اوقات حال بر سر باد پیم آمدن هر خواهر رفت چون بادی شد	تا می که چون اکل آمدن فرار حال تو جوشت وقت هیچ هیچ باو پیوادم همی عمری تمام نیت درمان مرکب هر مرکب ما همه از هر مردن زاده ایم آنکه عالم داشت در زیر یکین واله در زیر قلم خون زیر بود	زویکی بر سید کای در عین روز گفت کاکرمی بستان گفت هیچ عاقبت با حال رفتن و السلام بختی کار در باری بر کردی کان نخل آمد مانند دل نهاده این زمان شد قوتی زیر زمین گفت در خاک لحد نا چیر بود
---	---	--	--	---

بجلی زیر زمین پخته اند	بلخفته از همه اشفت اند
مرا بیکر باجر دای مشکست	کاندین که کوش از لعلت
جمله زیر زمین پر مرده اند	بلکه ما خود مرده ایشان دند
که بود آن تنگی مرگت خبر	جان شیرینت شود زیر و زبر

خورد عیسی کی از خوی غم خور	بود طعم آبخشت از جلاب
آن یکی نان آبخم پر کرد و رفت	عیسی از خم نیز آب خور و رفت
شد از آبخم همی تلخ دهان	باز کردید و مجانب ما اندازان
گفت یاد آبخم و آبخوی	هر دو یک آبست سیر این کوی
تا جگر تلخ آبخم جنبین	وان در شیرین تر است از انگبین
پیش عیسی آن خم آمد و سخن	گفت ای عیسی مگر کهن
زیر این نه گاشه من باری نزل	گفته او هر کوزه هم خم نعل
گر گندم خم هزلان ما برین	نیت جری می مرکز کارین
دایم از تلخی مگر این جبین	آبریز دانت نا شیرین جبین
اخرای غافل زخم منیش باز	پیش ازین خود را غفلت ساز
خوش با کور کرده ای باز جو	پیش از آن گت جان براید از کوی
که نیاید زنده خود را باز تو	چون میوی کی ششای را تو

زنده بی نایزده مرده کم شده	زیرین از وجودت هلاک
صد هزاران پرده این درویش	زاده مریدی لیک نافر دم شد
	بس حکونه باز یاید خویش را

گفت چون نظر از نزع اوقتا	بود شاگردش گفت ای دوستا
چون گفتن سازیم تن پاک کنیم	در کداین جای در خاک کنیم
گفت اگر توان یابی ای علام	دفن کن هر جا که خواهی و الا دم
من بخود را زنده در زمین باز	بی پرده مرده ام یا زین باز
من جهان رفتم که در وقت کدد	یک سروی بود از خود خبر

طایری گفت که ای نیک اتفاقا	بر نیاید یکدم از من بر مراد
جمله مردم چو در غم بوده ام	مستند هر دو عالم بوده ام
در دل پر خون من خندان غم	کز غم هر ذره در ما نیست
دایما حیران و عاجز بوده ام	گاف و کشتاد هر کین بوده ام
مانده ام ز جمله اندر خویش من	سری چون راه کیم پیش من
که بودی نقد جندی عیسی	زین سفر بودی لی بس خرم
لیک چون داهت پر خون چون	با تو گفتم جمله اکنون چون کنم

جواب	
گفت ای معذور و شیدا آمد	پای تا سر عرق سوزا آمد
تا مرادی و مراد این جهان	تا بجنبی بگذرد در یک زمان
چون جهان می بگذرد بگذرد	ترک او یک و بر و منکر تو نیز
هر چه آن در یک نفس می بگذرد	همه مرایان نفس می بگذرد
زانکه هر چیزی که آن بایستد	هر که در ایند در و دل زند
راه بینی بود بر عالی نفس	هر که از شربت خورد از دست کسی
سایه گفت ای بصری نسبت	چون بشربت نیست هر که در غبت
گفت مریدی نیم استاده ز بر	تا که شربت باز گیرد ز در ترا
با چنین مریدی مگر بدستم	زهر من کرد و اگر شربت خورم
با مویکل شربت من خون بود	این نه جالبی بود کاش بود
هر چه از آبای داری بگفت	نیم جوار ز آل صد عالم است
ان فی یک ساعت وصلی که نیست	چون هم نیاید بر اصل که نیست
گرفت هستی از مرادی بر فراز	از مراد یک نفس خدین منار
در شیدای مرادی بر فعال	تا مرادی چون می باشد منال
گر ترا بجای رسد یا زاری	ان ز عترت فی انوار بی

ای خرد در اینیافت از بلا	هیچ کس ندهد نشان در کلا
ای دصورت ترا بجای بود	در صفت بیند را کجی بود
صد عیایت می رسد در هر	هست از احسان او بر عالم است
می نیاری یاد از احسان او	می نه بینی رخ اندک آن او
اینجا باشد نفاذی دوستی	تیر مغرور پای تا سر یوستی
پادشاهی بود بیکوشت بوه	چاکری را داد روزی میوه
میوه او خوشتر خود آن عالم	گفت خوشتر زین خوردم من طعام
از خوشی کان چاکش می خورد	پادشاه را از روی کرد آن
گفت یک نیمه من دهم ای علام	زانکه بس خوش می خوردی توان
داد شد رامیوه چون شد	تک بود ابرو زان در هر کشید
گفت هر کزای عالم این چو که کرد	و قیچی تلخی چنین شیرین که
انکه ای شاه گفت ای شهریار	چون ز دست تحفه دیدم صد هزار
کز دست تلخ افتد میوه	باز دادن را ندانم شیوه
چون ز دست تلخ افتد میوه	کسیک تلخی مراد بجای رسد
چون شدم در زیور است	کی مراد تلخی رسد از دست تو
گر ترا در راه او بخت و بس	تو یقین می ده آن که آن بخت و بس

است
 کار تو برشت روی انار و
 چون کنی تو چون چنین نهاد
 چشمان چون سرنه آورده
 لاله بی خون دل که خورد ماند
 تا که بنان و غنچه نشسته اند
 بی جگر نان نهی شکسته اند

صوفی ناکت مردی بلند از
 کافری چون می کدای روزگار
 خشک لبه امی ام مانده باز
 گفت من در کفنی ام مانده باز
 کرده شکسته ام در کفتم
 تا که شکسته اند کفتم
 کرد در عالم خوشی جویی می
 خفته با خواب می کوی می
 که خوشی جویی ران کن احباط
 تا بر می ماند نان سوی صراط
 خوشی در دگر کمال روی نیست
 زانکه رسم خوشی در یک روی نیست
 فخری اینجا که چون آتش بود
 در زمانه کودکی که خوش بود
 که چو بر کای بریدی در جهان
 در خوشی این نقطه کنی نهد

گفت شیخ مهنه را آن پیر زن
 خوشی در دایم دایه و بن
 می کشیدم نامرادی پیش ازین
 ی ندارم تابا اکنون پیش ازین
 کرد عای خوشی در ایام و بیم
 بی شک آن هردی بود هر دو بیم
 شیخ گفت آمدی غدر روزگار
 تا که تم در پس انوف قرار

آنج می خواهی بشناسم
 ذره فی دیدم و فی یافتم
 تا در ماناید بدید این درد را
 خوشی در کی روی باشد مرد را

سایلی نیست در پیش خجید
 کت ای صید خدا بی هیچ فید
 خوشی در مردی که حاصل نود
 گفت آن ساعت که او در دل
 تا که ندهد دست و پا و شاد
 پای مزدت ناگامی راه
 ذره را سر کشتی بیم صواب
 زانکه او را نیست تابا قناب
 ذره که صد بار غرق خون شود
 کی از آن سر کشتی بیرون شود
 ذره نادره بود ذره بود
 هر که کوید نیست او غر بود
 که بگرد اندودان نه او نیست
 ذره است و چشمه رخشان نه
 هرگاه او از دره بر خیزد تخت
 اصل او هم ذره باشد دست
 که بکل که کشت در خورشید او
 هر بود یک ذره تا جا وید او
 ذره که بر بس یک و کربس بود
 که چه عمری نکرند در خود بود
 می روی ای ذره چون مخراب
 تا تو در کشتی شوی با آفتاب
 صبور دارم ای چو ذره بی قرار
 تا تو غر خود به بینی آشکار

یک شبی خفاش گفت از هیچ تاب
 یکدم چون بیت تاب و تاب

می شوم عمری بصد بجا دمی	تا باشم که در روی بکار دمی
چشم بسته می دهم در سالها	عاقبت آخر رسم اینجا بکار د
نیز چشمی که ای مغرور است	رو ترا با او هلاک سالهاست
برخی سر کشیده ای که رسد	من در درجه مانده در میه کشد
گفت یا کی است من خواهر درید	تا ازین کام چه پیش آید بدید
سالمی وقت من و زنی خبر	تا نه قوت ماندن نه مال و خبر
چون می آمدن خورشیدش سخن	گفت آن خورشید بکدام شمع
عاقبت جان سوخته تن در کلا	بی پروایی بالا عجز ماند باز
عاقبت گفت که تو بس خفته	ره می بینی که گاهی رفت
و آنگاه که می کرد بدشته آمد	زان چنین می یار و بر کشته آمد
زین سخن خفاش تن چیر شد	انج از و آن ماند بد آن نیر شد
از گریه بوی آفتاب	که کالی از زبان جان خطا
گفت مرغی باقی بر دیده و زد	پاره رده در تو بر شود کین

طایری پر سید از و کایه نمایی	چون بود که ام می آن بجایی
من ندادم با تو راه در چه کار	می کنم فرمان او را اختیار
هر چه فرماید بجان فرمان کنم	که فرمان سر کنم تا وان کنم

گفت نیکو کردی ازین این سوال	مرد در این بیشتر بود کمال
هر که فرمان برد از خدا نیر شد	از همه دشواری و آسان بتر شد
طاعت با امر و بیان ساعت	بهتر از امر عمری طاعت
هر که فرمان گشت سختی بوی	سک بود در کوی انکس بوی
سلاخی سختی کشد بران چهر	جز زبان نبود جز بر فرمان بود
و آنکه بر فرمان کشد سختی دمی	از ترابش بر فراید علی
کار و فکارت در فرمان کرین	نیک بود در تقرب بر بخیز
کی بری جان در تیرانجا جان بد	جان بری که تو بجان فرمان بد
در زمین و آسمان از خاص و عام	نیت از فرمان بری برتر مقام

خسرو می شد بهر خورشید	خلاق نورانی می کردند ساز
هر که چیزی از آن خویش داشت	بهرادایش همه در پیش داشت
اهل زندان را بود از خبر و کل	همه چیزی دیگر اکسید و فل
هر سری جند برین داشتند	هر جگرهای دریده داشتند
دست و پای جند نیز انداختند	زیر همه از آشی بر ساختند
چون بشهر خود درآمد شهریار	دید شهران ز رویت چو کار
چون رسید بجا که زندان بود	شدند بچو پیاده ز و شاه

گفت

اهل زندان را بر خور باد داد
 هشتی بود شه را را آنجوی
 صد هرا را ایشافزون دید
 ز رو کوه بر زمین می کشید
 آن همه دای و کردی اخترا
 بر در زندان چرا بر دی قرار
 پشت ایضا هیچ چیز و گشای
 خوبانند این همه بریده دست
 شاه گفت ایشافزون دیدن
 هر کسی در شیوه در زندان خویش
 جمله آن قوم تا وان کرده اند
 کردند یامرمن ایضا کرد
 آن همه در زندان خود افروخته اند
 حکم خود را روان تر یافتند
 اهل زندان اندک و گران شده
 گاه دست و گاه سر انداخته
 مشغول نیستند و کار و نه بار
 و نه کرد و نیم و زربا رود
 گفت شاه سزای را با ز کوی
 شهر پرید و اکون دید
 مشک و غیر بر هوای بخت
 تنگستی سوزان پادشاه را
 تا سیرین بینی از کاز
 جز بر پریده جز دست و پای
 در زندان چرا باید داشت
 منت چون باز چیده بادی کلان
 عرض می کردند بهمان آن خویش
 کارم ایضا اهل زندان کرده اند
 کی جدا بودی سزای را از سز
 در غر و خود فرو آسوده اند
 لاجرم ایضا عیان بر یافتند
 زیر حکم و قهر من حیران شده
 گاه خشک و گاه تر در باخته
 تا نودان سوزی زندان زبردان

لاجرم کشتن شد این زندان را
 کار به بینان به زمان رفت
 که من ایشان را گوی ایشان را
 لاجرم شه را زندان رفت
 خواجه کو خطه افان بود
 گفت اندر خراب دیدم ناکی
 همدو را کردم بخت سرور
 بعد از آن تغییران کردم تمام
 بود تغییران در وقت بحر
 آه من می رفت تا راهم گشاد
 چون بدید آمد مرا آن فتح باب
 گاه همه پیران و آن چندان می
 بایزد از جمله مردان مرد خا
 گفت چون بشنوم آن شب این
 من عمت چون خواهم و در دو
 آنچه فرمای مرا آن است خاست
 فی کزنی را سستی باشد مرا
 آنچه فرمای مرا آن بس بود
 قطعا که هیچ ابوابی باقی بود
 بایزد و تندی که در ری
 پیش ایشان همدو کردم و هم
 کز چه کردند آن دو شیخ احرام
 از خود می بردند از جگر
 حلقه می زد تا که در کام گشاد
 فی زندان که ندو من خط
 خاستند این مار و آن از بازیه
 زانند ما را خوات هیچ از ما
 گفت این و آن مرا بنو صواب
 یا قلع چون خواهم و مرد تریه
 گاه من رفیق فرمایست را
 من کیم تا خاستی باشد مرا
 بند را دقت به زمان بس بود

ست

زین سخا هرد و شیخ محترم بندہ چون پیوستہ در زمان بندہ بنود انک از روی کراف بندہ وقت امتحان آید بدید	سبقتم دادند بر خود لاجرم با خداوندش سخن در جان بود می زند از بندگی پیوسته لاف امتحان کن تا نشان آید بدید
در دم آخر که جان آمد بلب کاکی بکا رفتی جان من بسویا لیان نمود ندی دلیر تا بماند کی که با دانی را ز بندگی ازین باشد و دیگر هوس تو خدا یوم کنی و ببند کی هر مفسکی خویش را هم بند باقی چون سوز بند بجزمت بند نیز کرد و آید بندگی حرمت بر آه شد حرم بر مردی جز حرم	شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب بار کرد ندی دل بریان من شرح داد ندی که در چه کلم بت پرستی را تا ناید کتب باز بندگی افکند کتب ای صبح کس کی تر امن بود افکند کی بندگی افکند سوزند باقی دزد حرمت بهمت باش نیز زود افتد از بساط پادشاه که بجزمت باشی این نعمت تمام
بندہ را خلقی بخشید شاکه	بندہ با خلعت بر او آمد براه

کرده

کرد و بر روی او نشست بند مگر کی شاکه گفت ای پادشاه شاه بکن ای حرمت انکار کرد تا بدانی انک بجزمت بود	باستین خلعتش ان بست بند پاک کرد از خلعت تو کرد راه خالد ان سر کشه را برد از کرد بر بساط شاه وقت بود
طایری گفتش که در راه خدای هست مشغول به بر من حرام هر چه در دست آیدم که کرد من ندانم خویش را در بند هیچ با کبانی نمی کنم در کوی او	پاک با دین چون بود ای پاکرایی هر چه دانستم بر فشانم بر دوام زانک در دستم چو گدازم گدازم برفتا فرجه را ز بند و بیخ بو که در یام نه بهیم روی او
گفت این ره زه هر کس بود هر که او در باخت همتش بود پاک دوخته بود در دین بود و دوز چون سوزی کل باه آتشین چون جبین کردی برستی از همه تا ببری خود زیک یک چیز تو	پاکبازی داد این ره بس بود رفت در پای دروازه پاک هر چه داری تا سر موی نبود جمع کن خاکستون کنوشان ودنه خون خرد آله هستی از کی نه گامی درین دهلین تو

مه

دسته اول بخود کو تاه کون	بعد از آن در خیز عزم راه کن
زانکه وقت مرگ یکدیگر چیرن	کی بعد از دست از تیریز تو
چون درین زندان بستی گشت	خویش را باز کن از هر جهت
تا در اول پاک بازی نبودت	این سفر کردن نمانی بودت
داد از خود پیر تر گشتان خبر	گفت من دو چیز دارم دوست
ان یکی است اینک که مرگ	و آن دیگر بدست جزو رفتن
که خبر یا هر پیران پسر	اب می بخشم بیکران خبر
زانکه می بینم که هست این هر دو چیز	چون دوست در دیدن جانم عزیز
تا سوزی و سازنی هجر شمع	دم من از پاک بازی پیش جمع
هر که او از پاک بازی دم زند	کا بخود تا بکند بر صم زند
پاک بازی که بشهوت نان خورد	هر در آن ساعت تقای آخرد
شیخ خرقانی که عرش ابرایش	روزگار در ذوق باز جانس بود
مادرش از خشم شیخ آورد شور	تا بدادش نیم باد بجان بزور
چون بخورد آن نیم باد بجان کبر	سر زدنند سر جدا کردند و زور
چون در آمدت شب بران پاک زله	مدبری برستان او نهاد

شیخ گفتانه من اشقده کار	گفته ام پیش شما باری هزار
کین کدا کریم باد بجان خورد	تا بچند صبری بر جان خورد
هر زمان چون بسوزد جان من	بنت با او کار من اسان من
هر کدا او در کند در کار من	دم نیارد زد دمی یا بر خویش
سخت کار است این که مال او فنا	بر من بخند و ممان او قناده
هیچ دانا را نه دانشی در کار	با همه دانش بیگانه است کار
هر زمانی سهالی در رسد	کار و لی امتحانی در رسد
که جد صد غم هست بر جان عزیز	نیم می آید چه خواهد بود عزیز
هر که از کتم عدم شد اشکار	سر بسخرانش خواهد ریخت
صد هزاران عاشق سر نیز او	جان کد لیا ریک خون زید او
جمله جانها از آن آید بجان	تا بریزد خون جانها از روز او
گفت ذوالنون می شدم در باده	بر تو کل در عصا و راکه
جل مرقع پوشی یادیدم براه	جان بداد جمله بریک جایگاه
شودشی در عقل در هر شمع فتاد	آتش در جان مدهوشم فتاد
کنم آخر این چه کار است ای خدا	سر و زن را چند اندازی زبانی
هاتنی کتا کین کارا گهیم	خود کشیم و خود و پیشانی مییم

شیخ

گفتم اگر چند خواهی گشت زار در خانه ناپدید می ماندیم نکشم و آنکه خوش در گشتم بیداران چون محو شد اجزای عرضه دارم افتاب طاعتش خون او کانونه رویش گشتم سایه کرده اش در کوی خورشید چون بر آید افتاب و می بینم سایه چون ناچیز شد در لقا مرد که در وی محو شد از خود بتر محو شود ز محو جنبه بی مگوی می ندانم دولتی زین پیش من می ندانم هیچ کس در کون یا قوت آن چه دولت بود کایشان یافت جان جدا کرده اند از ایشان آن نفس نیک قدم درین نهادند آن زمان کس ازین نماندند تن به تن نماندند	گفت نادارم دینت ایست کار می کشم تا نماندیش می ماندیم کرد عالم سر نکوش در گشتم پا و سر کم شد ز سر تا پای او وز جال خورشید سازم خلعتش معتلف بر خاک این کوی کشتم بس بدارم افتاب و می بینم کی نماند سایه در کوی من فهم کن والله اعلم بالصواب زانکه توان برد از خورشید دست سرف کن جان خود و چهره خجسته مرد را که هر شود از خویشان دولتی کان بحر و فرعون نیست آن زمان کان قوم لیان یافت هر که این دولت ندیدند هیچ کس پس در کویرون نهادند از جهان هیچ شایخی زین نکوش بر نماندند
--	--

طایر و گشت که ای صاحب نظر کجه هستم من صورتش صغیر کز طاعت نیست بیاری	هست همت دادین معنی اثر در حقیقت همتی دارم شریف هست عالی همتی باری مکار
گفت منطاطی شوق الت هر که گشت همتی عالی بگرید هر که یک ذره همت داده است نقطه ملک جهانهاست	هست عالیت گفت هر چه هست هر چه جستان چیز عالی شد کرد او خورشید را یک ذره بال و پر مرغ جافا هست
گفت یوسف را چرمی به فروخت چون خریداران بس بر گشتند گند بهی خود بخون افشاند در میان جمع آمد در خروش زار روی این پسر گشت نام این دمن بستان و با من بیع کن خنده آمد مرد را گفت ای سلیم	مهربان از شوق او می خستند چند ده هم سان شکستند ده کلاهه ریمانی رشته بود گفت ای کمال کفانی فروش ده کلاهه ریمانی رشته آمد دست در دست مشت بخت نیست در خوردن تو این دریتیم

بیدید

مکت صد کجش بها در لجن پیر زن گفت که دانستم یقین لیک اینم بر چه شرح دوت هر دی که هست عالی نیافت ان زمت بود کان شاه بلند خر روی که در بی خزان بد چون بیا کی هفتش در کار شد چشم همت چون شود جویش	ند ز تو و ریسات ای پیر زن کین پسر را کس نپرسد بد کرید این زن انخریدار اوت ملکت و منها عالی نیافت آتش در باد شاه او فکند صد هرازان ملک صد جندان زان همه ملک زمین یزار شد کی شود با ذره هرگز هرنیان
--	--

کاف

ان کی و لم ندویش جوش گفت ابراهیم ادهم کی پس مرد گفتن این سخن ناید بکار گفت باری من بیکان بخندم ام می خرم یکدم به صد عالم هوز چونکه از آن یافتم من این شاع لاجرم من قدر می نام تو نه اهل همت کان وزل در باختد	ناله می کردی ز رویش جوش فقدار از آن خردستی مکن کس خرد درویشی آخرش دوار بسر ملک عالمش بکنید ام زانکه می دزدیم هر دم هوز با دشاهی دیکل کردم و دواع شک این بر جوش من خرام تو نه سأ لها با سوخون در ساختد
---	--

بید

مرغ همت چون بخشد توین گرفت و مرد این چنین همت نو	هر زه یاد رکشت و هم زین دو شو کاهل دل لغت نو
---	---

شیخ غوری ان بکلی کشته کل از قشای رفت سحر یا شکوه شیخ گفتش فی سروی با هم کز ما زار دست داری بروم وز تو ما زار دشتی فی دوستدار دوستی و دشمنی مابه بین کز پیر بل در این یک نفس سجده گفتیم سر د شما فی شما را دوستم فی دشمنم از شما هرگز و هم غایم نیست هتلمه مجر مرغ نید پر کریم و جز به پیش کی رسد سیر او ز آفاق هست بر ترست	رفت بادیو کان در زیر بل گفت زیر بل چه تو میدانی کوه از دیوین نیست کار ما زود از دنیا برار میت تمام زود از دیت بر ایم اشکار پای در نه خویش را رسوایین و از هی زین طه طراقی زین حجت و بغم نیست در خور شما رفتم اینک تا سوزد خرمم با بد و نیک شما گایم نیست هر زمان در سیر خود سیر تر درد دون آفرینش کی رسد کر نه نیازی و من بر ترست
--	---

مرغ

نیم شب دیوانه خوش می گزید حقه سر بزلفاده مادر و چون سر این حقه بر کبر و اجل و انکادونی بود در صد بلا مرغ هفت را معنی بال فر پیش از آن کین حقه بر کبر یا نه بال پر بسوزد خوشی هم هر چه داری چون همه ناپسند	گفت این عالم بگویم که چیت می پیرانیم بخود سودا در هر که بردارد ببرد تا از ک در میان حقه مانند مبتلا عقل را در بخش و جان را از مرغ ره کرد و بر او بال و پر تا تو باشی از همه در پیش هم هر چه بودت تا بجان آن یزدند
طایری گفت که اضا فوفا خوشی او اضا فو بسی در کسی چون جمع آید این صفت	چون بود در حضرتیان با کما نی وفا می هر نکردم با کسی ریت او چون بود در معرفت
گفت اضا فو سلطان نجار از نو که اضا فو اید در وجود خود فوت نیست در هر دو جا و اندک او اضا فو هدا آشکار	هر که مضیف شد برت از به که عمر و دیکو و در وجود بر در اضا فو اذن در بها از ریا که خالی افتد یاد دار

نشد

نشدند اضا فو مردان آری لیک الحق خود همه دادند بی	
احمد خیل اما بر عصیر بود چون ز فکر علم خالی آمدی که کسی در پیشش بشر نیافتی کفتی آخر تو اما بر عالمی هر که می گوید سخن می نشنوی احمد خیل چنین کفتی که من علم من ز فیه بدام نیکو نیک ای زنی اضا فو خود خیر	شرح فصل او بر دین انصر بود رویش بشر خالی آمدی در ملامت کردش شتافتی و ز تو دانا تر بخیر آدمی پیش از آن با برهنه می روی کوی پر دم در احادیث و سنن او خدا را نه زمین دانند و ملک نیکو نامان اضا فو به بیان کرد
هند و انرا با و شاه بود پیر چون بر محمود دُر دشت سیاه هم نشان آشنای یافت او بعد از آن در حیمه نهانت روز و شب در کینه و در سود چون بسی شد تا کهای ترا کرد	شد مگر در لشکر محمود دایر شد مسلمان عاقبتان پادشاه وزد و عالم همه جای او او دل او بر غایت در سودا روز و شب شب ترا ز دور بود شد خبر محمود از کار او

نشد

خواندند و پیش خورشید و ز	گفت صد ملک که در آن پیش
تو شوی نوحه مکن بر خویش ازین	چند کوی بر مکر پیش ازین
خسرو هند و شکتی پادشاه	من تو کیم ز پسر ملک و شاه
زان همی گفتم که وفادار و لاجل	که کند در دست خورشید از من موال
کویدی بعد مدمردنی و وفا	گاشته با چون منی تخم و وفا
تا ایام پیش تو محمود باز	با جهانی بر سوار سز و فراز
تو کردی با من این چون بود	یاری از خط و فایز و بود
کرد می بایت کردن لشکری	بهر تو تو خود من پسر و بگری
نی سپاهی یاد ما مدان منت	دوست خویشم بگو و داشت
تا بجای آن من و فادار و جفا	در وفاداری چنین بود روا
که رسد از حق تعالی این خطاب	چون دهم از وفای این جرباب
چون کنم این محبت و تشویر را	کریه زانست و چنان از پیر را
خرد و انصاف و وفاداری شنو	در بر و دیوان کار و شینو
که وفاداری تو عزم را که کن	و زنده پیش دست ازین کوناه
هر چه بیرون از مهر وفا	نیت در باب جواهر و مرا

غازی را که در پیش سرفراز	خرات مهلت تا که بکار در نماز
--------------------------	------------------------------

چون بشد غازی را خوش کرد	بان آمد جنگ مردم پیش کرد
بود کافر را غازی را خوش	سپاه خوات و دین و دین شد
کوشه بکند و وفای کرد	سپاه نهاد و پیش بر خاک کرد
غازیش چون دید بر خاک کاه	گفت نصرت یافتم از جایگاه
خرات تا بتی زنده بروی مکان	تھا نشانی او ز داد از آسمان
کای همه بدیدند از سربا پای	خوش وفا و عهدی آری بجای
او ز دست جواد و داد مهمل	تو اگر پیش زنی جهلت و جهل
ای و وفای العهد را بر خوانده تو	کشته و بر عهد خود نامده تو
چون نکوی که کار پیش ازین	نا جوار می کنی تو پیش ازین
او نکوی کرد و نوید می کنی	با گمان آن کن که با خودی کنی
بودت از کار و وفای ایمنی	که وفاداری تو که مؤمنی
ای مسلمان نام سحر آمدی	در وفای کار و کرامدی
دست غازی را پیش سخن ازین	در عرق کردید سزایا پیش
گافتم چون دید که یان مانده	تبعش انداخت حیلان مانده
گفت که این از چه بر گفت است	کین زمان گردان زان خوا
ی و وفای گفت از پسر تو آمد	این چنین حیلان من از تو آمد
چون شود از قیقه کار لشکار	نفره زد بعد از آن بکویت را

گفت جباری که با محبوس خویش از وفا دار می گنج بدین عتاب عرضه کن اسلالم تا دین آورم ای دروغا بر تو گویم جبین بسر که باطل و خویش ازین آید لیک صبرم هست تا طاس فلک	از برای سخن معیوب خویش چون کنم من وفا یی احباب شرک سرورم شرح ایوب آورم فی صبر من انما وادی جبین بی وفا یی کرده اندر طلب جمله در رویت بگوید یکمیک
---	---

ده برادر قطعان کرده نشور از سر بجا کی گفتند حال روی یوسف بود در برقع نهان دست زد بر طاس یوسف آنگار گفت حالی یوسف حکمت شناس ده برادر بر کشادند آن زمان جمله گفتند ای عزیز خوشناس یوسف آنکه گفت من دلم درت گفت می گوید شما که پیش ازین نام یوسف است کی بود از شما	پیش یوسف آمدند از راه دود چاره می خواستند از تن سال پیش یوسف بود طاس آن زمان طاس اندر ناله آمد زان زان هیچ می دانید آن آواز طاس پیش یوسف از سر عجزی زبان گسجه کاند تا چه بالک آید ز طاس کوجه گوید با شما ای جمله ست یک برادر بود خوش پیش ازین در کوی کوی بود از شما
--	--

دست زد بر طاس از سر آن در جمله افکندید یوسف را بجا پیرهن در خون کشیدید آن خون دست زد بر طاس یکبار دیگر گفت می گوید پدر کاسو خند بایز که کی کشد این کافران زان سخن آن قوم خیر آن آمدند چون بجا افکندش کردید ساز کوجه یوسف همان نفر خند کور چشمه باشند کی قصه او نرمکن جندین دین قصه نظر آنچ توانی وفا یی کرده گر کسی عری زند بر طاس دست باش تا از خراب بیدارت کنند باش تا در آفتاب های تورا پیش رویت عرضه دارند آن همه چون بی آواز طاس آید بگوش	گفت می گوید بدین آواز در بس یاور و فید که بی گناه تا در یقوت آن جان چون کش خون طاس را آورد در کار دیگر یوسف مه رویی نفر خند سرمه آن باز اخلاصا خیر آن آب کشند از نی تا آن آمدند جمله در بجا پلکانید باز بر خود آن ساعت همان نفر خند بشود دین بر کبر حصه او قصه است این همه ای بخبر نی بر آشنایی کرده کارنا شایب تو دان پیشوست دزنها خود گرفتار ت کنند کارها و خطاهای تورا یکمیک بر تو شمارند آن همه می ندانم تا بجا ندعقل و هوش
--	---

ای جمعی در گار آمده	درین طایری گرفتار آمد
جند کردی کرد طایری برون	در کد کین طایری برون
گرمیان طایری مانی بست	هر دم او را در کد کین بست
بویار آورده کد کین بستان	ورنه رسل کردی از او را کد

طایری بریدار و کای پیشوا	مت کسای دران حضرت کوا
کر کسای کسای یا بد عظیم	بعد از ان ازین دراید هیچ
چون بود کسای انجا باز کوی	در معنی بر فشان و راز کوی

کت هر کس که اهلیت بود	محرر راز الویت بود
کر کد کسای او را رواست	زانکه دایم راز دار کد کساست
لید و مردی راز دار و راز دار	کی کد کسای کسای کسای و راز
کر کد کسای او را رواست	کر کد کسای او را رواست
مردان کسای که باشد بر کد	کی تواند بود راز دار و راز دار
کر کد کسای او را رواست	ماند از این و ز کسای برون
کی تواند داشت رندی در سپاه	دهر کسای در پیش شاه
کر بر آید و نایق اعجری	مت کسای او را رواست

جله روی نه لب دانه لب	کر کد کسای او را رواست
او خود بر آید از سر عشق	می رود بر روی لب از سر عشق
خوش بود کسای او خوش بود	زانکه آن دیوانه جزن عشق بود
در بر آید سلامت کی بود	مرد بخون سلامت کی بود
چون نرود یواکی بد بدید	هر چه کوی از تو تواند شنید

درد خراشان بود دولت بر نید	زانکه پید شد خراشان از عید
صد غلامش بود تر لاساء روی	سر قامت سیم ساعد شکری
هر یکی در کسای او شرف بود	شسته از کسای او در محو روز
با کلاه شمشیر با طوق زد	سر بر سر بر و بر و بر و بر
با کلاه های مصرع بر میان	هر یکی را لاف و جنکی در میان
هر که دیدی دوری ان کی کد	در لبادی عالی و جان بر سر
از قضا و بخت بر سر کد	زنده بر شده بای بر همت
دیدن خیل غلامان راز دار	کت آخر کسای او را رواست
خواججه شهری جوابش در کد	کین غلامان عید شهر کد
چون شنیدان قصه ان دیوانه	او فتاد از سر دیوانه دود
کت او را در کسای او را رواست	بند بر و راز نیا موز از عید

اگر چه او دیوانه گستاخ باش و نداری برک این شاخ بلند خوش بود گستاخی دیوانگان هیچ نتوانند دیدن قوم راه	برک داری لازم این شاخ باش بس مکن گستاخی بر خود مخد خوش می شوند چو بر تو نکان چه بد و چه نیک جز دان جان
گفت آن دیوانه تن برهنه بود کار کنی و سوسای بشکرت نه نهفتی بودش نه خانه چون نهان گاه در طریقه سروش کش چون روان هر چه گفت تا کی کوس سلطان نرین	در میان راه می شد کمرسته نرسیدن سرگشته از باران و عاقبت می رفت تا دیوانه بروش آمد می خست و زیاده مردی سوی آسمان بر کرد در زین کو ترخت توانی خون
بود در گارین سی و مایه رفت سوی آسیا و خوش گشت کرد آن خرابید و بد و بخورد هر دو تن می آمدند از دیوان قصه پیش میر بر گفت داشت	عاریت بست خرازه سیاه چون بخت آن مرد عالی خیر روز دیگر بود از آن حالت تابه پیش میرگان دیوان روپرسیدند کین تا وان کلت

میرکنا هر که گزید یک تنه پیش من تا وان بروی باشد یا بر این تا وان چه نیامی کند بر آنان مصر حزن حالت گشت چیه عجب باشد اگر دیوانه تا در آن حالت غم و خروش او بجمله زد و کوبید و کوبید هم	سرد همدردت و صحرای گداز مرد و دانا و آن از و پایست هیچ تا وان نیت هر چه او می زانکه محو و قی بر ایشان بگشت حالتی یابد زد و کشت خانه نکرده هیچ از پس و از پیش او جمله زد و کوبید هر او خورید
حکایت	
خاست اندر مصر قحطی ناکه جمله از خلق بر هم مرده بود از قضا دیوانه چون آن بدید گفت ای و از آن دنیا و دین گر کسی گوید بدین در که در آن هر که او گستاخ این در که شود	خلق می مردند و می گفتند آن نیم زن نیم مرده گفته بود خلق می مردند آن خود نابید چون نداری زرق و برق آیین عذران داند بشیر بنی بخت عذر خواهد هر که او آله شود
حکایت	
بود آن دیوانه خوک از فلج جکان رفت از ناکیج کلنجی	زانکه سنگ انداختنش کو دکان بود اندر کج کلنجی و در کبی

شدانان زورن کنی امکا	بهرد یوانه آمد در نشا
چون تکران از سنان نشا	کو بهیوده زبان خود دراز
ماد یوانه کی شام زشت	کز چه اندازد برین سنگت
تیره بود آن کفن افتادش کان	کین مکر هر کوه گاستداین زمان
تا که از جای دری کشاد باد	روشنی در خانه کفن فتاد
باز داشت او تکران ایجاز سنا	در شدش از دادن دشنام تنک
گفت یارب تیره بود این کفنم	سهر کرم هر چه کفنم منم
کز نکر یوانه زین کوبه کان	تو مکن از سر کشی با او مصاف
انکه ایحامت لا یقبل بود	یقرار و کس و بی دل بود
ری کدارد عسر در ناگامی	هر زمانش نیرینه ارامی
نوزان از شیوه او در دراز	عاشق و دیوانه را معذور دراز
کز نظر درستی نوزان کون	جمله را یشتن ز معذوران کنی

واسطی رفت سرگردان شد	وز تحیر تی سوسانان شد
چشم بر کوه جهوداش فتاد	بس نظر را بجا به پیشاش فتاد
این جهودان گفت معذور زینک	با کسی این کی توان کفن و لیک
این سخن از وی کس قاضی نشد	خشمکین او را بر قاضی کشید

مان

است

حرف او چون دغور قاضی بود	گردانکار بر و را حسی نبود
واسطی گفت که این قوم سباه	کرده اند از حکم معذور درگاه
لیکن از حکم خدای اسما	جمله معذوران را معذیان

طایر گفت که هرگز نماند ام	عشق او را لایق و زینده ام
از زخمه بید که منشته من	لاذ عشقش می زدم پیوست من
چچون همه حلق جهان را دیده ام	درد که پیوادم کس بریده ام
گاه من سودای عشق او بلبست	وین چنین سودا نه کار هر کس
گالداردم بجان در عشق بایز	کویا جام می آید بیکار
وقت آن آمد که خط بر جان کشم	جام می بر طالع جانان کشم
از جانش چشم جان روشن کشم	با وصالش دست در کردن کشم

گفت سنان شد بدعوی و بلافت	هر نشین سیمغ را در کوه قاف
لاذ عشق من در هر نفس	کو بکشد در جوار هیچ کس
کریم و ولی آید فکرا	پرده اندازد در روی کار باز
بس ترا خوش و زکند در عشق	ز دشت اند بجا و تگاه عشق
کز بر دایجا بکه دعوی ترا	معز آن دعوی برد معنی ترا

دوستی تو را داری بود دوستی او را گاری بود

چون برفت از دایه بایزید	دیدد حواش مکران شمعید
بس سوانش که کاشایسته یی	تو ز منکر چون کشتی وز بکین
گفت چون کردید آن دو نام آه	از من بکین سوا را ز کز دکار
گفتم اینا را که بود زین سوا	نیما را ز مرا هرگز کمال
زانکه که گویم خدام اوست بس	این سخن گفتی بود از من هوس
لیک اگر نیجا بسوی دوحا کلا	بار کرده بدو از و برسد کمال
کریم او بدو خواند آشکار	بند بایم خدا را نامر دان
و زمر از بندگان نشاند او	بسته بند خرم بکند او
با کس اسان چو پندش نبود	من اگر خام خداوندی بود
چون بیاشم بنده وندی او	چون زدم کاف خداوندی او
در خداوندش سرافکندام	لیک او باید که خواند بند ام
کز سوا و در اید عاشقی	تو عشق او بقایت لا یقی
لیک عشق من کان ز سوا تو بود	دانا که آن در خور روی تو بود
اما که با تو داند از دخرشی	تو تو را شد ز فساد و آشتی
کار نعمان دارد نه این او بخیر	کی خبر یابد از و هر دشت

بودد دوشی زو طعشق داد

وز بخت هم چو آتشیه قرار	بودد دوشی زو طعشق داد
هم زاب جان زابانش سوخته	هم ز تقش و جانش سوخته
مشکل تر شکش افتاده بود	آتش از جان در دلش افتاده بود
می کردیت و این خمی گفت کلا	در میان راه می شدنی قرار
خندیم چون همه انکم بخت	جان و دلا از آتش یکم بخت
از چه با او در فکدی از کلا	هفتا کتی کشتن مزن زین بخت
او در افکندت بامن پی شکی	گفت من کی در فکدم باریکی
تا چو ای و اقوام داشت دوت	چون منی کی بود آن مغرب
دل چرخون شد خون دلا فخر	من چه کردم هر چه کرد او کرد
تو من انخیش رس زینهار	او چو با تو در فکد و داد باز
یک نفس بیرون کنی پای از کلم	تو که باشی تا که در کا د عظیم
عشق او باضع خود باز دمدام	با تو کرد عشق باز دای عظام
محو کرد وضع اصابع کدار	تو نه بسوی و بی بهیج کار
هم ز لیاقت برای هر جان	گر بدیداری تو خود را در میان
میهمان رند کنن تاب شد	یک شبی محمود دل پر تاب شد

دند بر خاک تو نشاند خوش
 خشت کانی پیش او آورد زود
 گفت اگر این کفنی شب ز من
 عاقبت خون غم رفیق کرد شاه
 خورد و ختم دیدی و ایوان من
 کرد و گریزم امتدت بخیر زود
 و در میان بدست می باش خوش
 من نه پیش از تو و نه کمتر ایست
 خوش شد از کفنا با شاه جهان
 روز دیگر کفنی را گفت شاه
 گفت اگر حاجت بگردان کدا
 شاه گفت حاجت بامن بگویی
 گفت حاجت منم از من که شاه
 خسر وی من لقای او نیست
 شهر را از دست تو بیارم
 با تو در کفنی نشسته کفنی
 چون ازین کفنی درآمد دولت

با تو که ایجا و صالی می قسم
 بس بود این کفنی روشن ز تو
 مرگ جان با این لایح را
 من نه شای خواهر نه خسری
 من تر از هم ترا خواهر ترا
 من تر از او نه دین نه گازی
 شنه تو بس باشی مده شای مرا
 حاجت من در همه عالم تویی
 عشق او باید ترا کار این بود
 اگر عاشق از وی خواست
 عشق کفنه عشق تو خواهد کرد
 دل بگیرد زان خویش نه شکی

آن بملک من و عالم کی دهم
 جیت از تو به که آن خواهم ز تو
 اگر نیند بر تو هرگز هیچ را
 آنچه می خواهم من از تو هم تویی
 همه تو کام را و هم جام ترا
 بکدم من زین اگر نشاید
 میهمان می آید که گاه میسرا
 این جهان و آن جهان هم تویی
 آن تو او را غم و با این بود
 دست ازین دامن من گویا
 کجها نقدش و بخواهد کرد
 بجز دارد و بخر خواهد اندکی

می شد آن سقا مکی بکفت
 کالی این یکبار بکفت از زمان
 مرد کشتن کای ز معونه جگر
 گفت آید ز آبی خود مسرا

دید سقای دگر در پیش صفت
 بشیران یک وقت بای خرابت
 چون تو هم این لایحی خوش
 زانکه دل بکشت ز آب خود مرا

بود ادم را در لی از کشته سیر کفها بجمله بیک کدم فروخت عوز شد و دودی ز دل سر برده دزدوغ عشق چون ناچیز شد چون نمادش هیچ با هیچی بساخت دل ز خود بگرفت و مردن بی	از برای تو کدم شد دلیر هر چه بودش جمله در کدم بخت عشق آمد حلقه بود ز دست کهنه و نورقت و او هم نیز شد هر چه دستش داد و هیچی بساخت نیت کار باقی کار هر کسی
دیگری گفت که پند ارم کین همه کار خوش حاصل کرده ام دیدن کسی که بر خیزد ز کج چون همین جا کار من حاصل	کرده ام حاصل کار خویشان همه ریاضتهای مشکل کرده ام می رود در کوه و صحرا بربخ رفتم زین جا بیکه مشکل بود
گفت ای ایس طبع بد غرور در خیال اینش مغرور آمد نفس بجان خودستی یافته نرم پنداری گرفتار آمده اگر ترا اندست دره نداشت	در نمی کم و ز سر او خود گفت و از فضای معرفت دور آمد دیو در معرفت نشستی یافته پای تا سر عین پندار آمد و در ترا وقت آن پندار نیت

و جود نقد تو خیالی پیش نیت غره این دوشی که میباش با چنین خصم زنی تو پنداشت گر تر اندری نفس آمد بدید تو بدان نور بجای غره میباش بی تباریکی نه نمید شو تا بر در پنداری خویشای عزیز چون برون آیی زیندار وجود و در تو در پندار هستی هست هیچ دوره که طعم هستی باشدت اگر بدیدی کسی هستی یک نفس صیتی تو نیت مویی در میان جمله ذرات از او پیدا شده صت مطلق اوست در هر دو ما همه در صقی پاک آمدیم کز بهستی مادی پیدا شویم بنده باید در مقام پیشی	هر چه می گوی بحالی پیش نیت نفس تو باشت جزا که میباش کی تواند هیچ کس این نیت زخم کز دهم را کز نفس آمد بدید چون نه خود شدی جز دره میباش بی ز نورش هم بر خور شدی شو خاندن و راندن نیز در کمال بر تر کرد و دور تر گار وجود بنودت از اینستی در دست هیچ کافی ویت برستی باشدت تیر باران ایدت از پیش و پس صیتی او هست و ایم جاودان و انداز این جمله هم یکسانده نیت در هستی او چون چرا قطره آب کفی خاک آمد بر در وجود خویش نباید اشویم و ز بهستی ای نا پیشی
---	--

گفت دایم یاده دانیایک سخن	من مکتوبات تو نکردی هیچی من
که بوی زندی باشد ترا	گافری زندی باشد ترا
راه را انجام ده تا کامی است	نام تلک مرد در بدنامی است
زانکه باشد درین راه گام	صد منی سر بر زنده دیکه

بالا دینی گفت آن نیکو دست	مبتدی را که تباریکی دست
تا بجای که شود در بحر جود	بس ماند هیچ بند شروع جود
زانکه که چیزی بر و ظاهر شود	غیر کرده و آن زمان کاف شود
آنچه در دست از حسد و خشم بود	چشم ترکان بیدان قیاس بود
حس در زلف کفنی پرازداد	فرغ غفلت کرده ایشان را رسا
روز و شب دگر و رشتان مانا	فتنه خواب جزو رشتان مانا
اصل تو را خاک و انحراف ندانم	وی عجب هر روزی قدر حرام
چونک او نزدیک تو آمد بگو	هر کسی هر محضر آمد بگو
هر چه در فیه دل از تو جبر	محرمان اند با کس که محجوب
گر بکیدی درون می بینی	این چنین ناریه گجا نشینی

در بر شنجی کی می شد بلید	شیخ از آن سک هیچ دامن نگیرد
--------------------------	-----------------------------

سایلی گفت ای بزرگ پا کاران	چون نکردی زین سکه خیر از
گفت این سکه طاهر و پاک	هست آن در باطن من ناپاید
آج او را هست ظاهر عیان	این کد را هست در باطن عیان
چون درون من جوهر من است	چون کردیم زو که با من هر حرکت
وز بلیدی در وقت اندک است	صد بخش بود آن قلب کی است
هر چه اندک چیز است اندک راه	چه بگویم باز مانای چه بگاه

کامی بودی در وقت کلیم	در عبادت بوده روز و شب مقیم
دوره ذوق کثایش می یافت	زاقاب سینه تابش می یافت
کانت ریشی من کون سیک مرد	گاه کاهی ریش خود را شانه کرد
مرد عابد و پیر می نازد و در	پیش او شد کای سپه سالار و در
از برای حق کز آن حق کن سوال	تا چرا نه ذوق آنم من نه حال
چون کلیم الفقه شد بر کوه طور	باز پرسید آن سخن حق گفت دور
زانکه او از وصل مادر و ریش مانا	دایما شغول ریش خویش مانا
موی آمد قصه بر کفش کجاست	ریش بر می کند سر می کجاست
جبر بر آمد روی بری روان	گفت هم شغول ریش است این زمان
ریش اگر از آن دیشترش بود	وز می بر کند هر روز ریش بود

یک نفس از او بر آوردن خطرات ای دریش خود برون تا آمد چون دریش خود برون از دست و توان این ریش در دیا شوی	چه بگز و باز ما چه بر گشت عزق این دریا یی خون نامد عزم تو کرده و درین دریا دست هر دریش خویش را بر و اشوی
داشت ریشی بر بزرگ ابلی دیدش از خشکی مکرده سر گفت ریش این تو بر دریش نیست گفت احسن است ریش است گار ای جو بر از ریش خود شریسته تا قرافعی و شیطانی بود بشم درکش مجبور می گون را ریش این فعول کبر و سخت داز پای در نه ترک ریش خویش کبر که چهار ریش بجز نشویش نیست خویش را از ریش خود آگاه کن در ره حق آن بود قدر زانو	غریبه شد در آب دریا نلکی گفتش از سر بر کن آن تو سر هست این ریشی که تشریف نیست تن فرو کایت خواهد گشت زار بزرگ رفت دریش و از ریت نه در تو فرعون و هاما فی بود ریش کبر آگاه این فرعون را حکام ریش این کن مرده و زار تا کیت زین ریش به در پیش کبر یکدمت بدوای ریش خویش نیست ریش خود دستا در خان راه کن کو ندارد ریش خود را شانه

نی بجز خوانا به آبی یا بد او گر بود گارد نبیند افتاب	نی بجز از در کبابی یا بد او و بود و هقان یا بد میب آب
صوفی چون جامه شسته گاه جامه خون بر شوی شندیکار گیش ازنی انسان صوفی بقا لشد مرد گفتا میخ چون کنی بکشد ساز و موین بهان می خرم از تو چندان نشان فروزیم بجا کد برانی نفس در خوش و دل	میخ کرده جمله عالم سیاه گر چه بود از میخ صد غم خوار گیش میخ پیدا آمد و آن کال شد رو که معر من همی باید خیرید ترچه می آبی به ایشان می خرم دست از صابون بشستم از تو پاک چون زمانی نیست آید غافل
طایری گفتش بکوی تا مور گر بکوی که شود آشفتم رشد باید مرد را در راه دور چون ندانم من قبول مرد حق چون ندانم من قبول و رشع	تا بچه دلشاد باشم در سفر اندکی رشدی شود در رفتنم تا نکرده از ره و رفیق نفوذ کی روایا کشدم در پیش جان خلق را ردی کم هم به بیع

گفت تا هست بدو زلفاد باش	وز همه کینه ازاد باش
چون بدو جانت تواند بود شا	جان پرعم زانو زود شا
درد و عار شادی و مرغان ازوت	زندگی کند کردن ازوت
بس فرهم از شادی و زنده باشی	چون فلک در شوق او کند باشی
چیت زو بهت بگوای هیچ کس	تا بدان نو شاد باشی نیک نفس
ش	
بود بخوبی عجب در کوه ساز	با بلفکان روز و شب کرد ساز
گاه گاهی حالتش پیدا شدی	که شدی در خود کمی از خاشاک
بیست روزان حالتش می آید	حالت او حال دیگر داشتی
بیست روز از صبح دم تا وقت شام	رقص می کردی می گفتی سلام
هر دو تنه ایم و هیچ انبوه نه	ای همه شادی و هیچ اندوه نه
که می بود هر کمال با اوست دل	در دوده دوست دارد دوست
هر که از صحتش زلفاد گشت	محو از صحتش شد و ازاد گشت
سادی جاوید کن از دوست تو	تا کنجی همو کل در دوست تو
که بشوق او دلش شد مبتلا	مرک مرکز کی بود بر تو روا
ش	
عاشقی در وقت مردن می گیت	زو برسدند کن کیه و جیت

گفت می گیم جواب از بهادر	ناله این هم می غیرم زار و زار
شایدیم که زنده در کیم کنون	چون دلم با اوست کی یوم کنون
صدی کشتن جود با او بود	که عیبری مردی نیکو بود
دل چپا او در وصال ایده	مردن من پس بحال مدی
که بدین سر شاد کردی کی نه	کج آن بود که بخج و رجحان
هر که از صحتش زلفاد گشت	محو از صحتش شد و ازاد گشت
شادی جاوید کن از دوست تو	تا کنجی همو کل در دوست تو
ش	
آن عزیز کی گشت شد هفتاد سال	تا ز شادی می گیم در ذوق حال
کین جیون دنیا خداوندیست	با خداوندش به بندم هست
چون تو مشغولی بخوابی عیب	کی کنی شادی بنیای عیب
عیب جواب تو چشم عیب بنش	کی توانی بود هر کز عیب بن
اول از عیب خلق ازاد شو	بس بعتش عیب طلق شاد شو
موی بشکافی عیب دیگران	چون عیب خود روی کوی دیار
که بعب خربتن شغولی	که چه بس عیبی مقبولی
ش	
بود صفتی سخت که یقین خرا	اب گارش بر دکل کار باب

گفت

درد و صافی از پس که در هم خورد و ز خزان بای دست که کرد و کرد بهر نشان آن ست را اندر آمدش سستی کرد و در راه پیش چون بیدان سترا او تیر کال تا چو من می رفتی از راه و رفت گفت ای مدبر و که بایست خورد آن او می دید و آن خویش نه عیب یزیدی که تو عاشق نه کرد عشق اندک خبر می دیدی	بود مردی شپرد و خضم انگنی داشت بر چشم آن زن مجنون که زان سپیدی مرد بودی بخیر مرد عاشق چون شود عشق کال بعد از آن که رفت عشق از منزل عشق آن زن در جلیش تصاد بهر بدیدان مرد عیب چشم مار گفت آن ساعت که شد عشق تو که
گفت عاشق بر یکی زیبا زنی یک سر را خون سپیدی انگنی که به بسیاری در مکر و نظر کی خبر یابد و به چشم بیاد دار وی آمد بید آن در و دل گا باو بگوشتن آسان گرفت این سپیدی گفت که گفت آنکار چشم من عیب آن زما آورد هم	

چون تار و عشق و نفاش بدید عیب ز چشم خنجران شد کرد و از و سوسکه ای شود و دل همه بدین یک کجی خود او کرد جند جوی یکمان را عیب ال آن خود یکان که جوانی ساز تا چو بدو عیب تو آمد کوک نبودت بر وای عیب بکران	مکتب ای عجب کرم کن تو مستی آوردی و افکندی سکه لیک آن میته بی بندگی فاد بستان اندک از خویش نذر
دیگری گفتن کوای سحر کده چون شود بر من چهار روشن از تو که چیز اکرام زوجه خواهر که رسم آن جایگاه می ندانم تا چه خواهر من از تو چون رسیدم من بدو آن خواهر	گفت ای جگر نه آگاه از تو مرد را در خواست اکرام به آ در همه عالم که آگاه از تو زوجه خواهر که رسم آن جایگاه کو زهت چیزی که خواهی به است زوجه نه دانی که آن خواهر از تو

هر که بوی کاف انک دوش	کی بر شوت باز کرد از پیش
هر که در خلوت سرای شود	دزد دره انشایی او شود

وقت مردن بوی بد بار	گفت جانم بر لب آمدن بار
ایمان در ده بکشاده اند	در بهشم مستی به کاه اند
شکر می کن بر پشادی خیر	زانکه هر که کن بدست یار
گرچه از انعام وافر تو هست	می دارم جام از حق تو هست
زانکه می گویم ای اینم کار	زاده عمر دارم استقامت
نیست بر تو تا جواهر شوق	سرفرازم باندک رشوق
عشق تو با جان من درم شست	من نه دوزخ خواهم ای پادشاه
گر بوزی جو خاک من مسک	در میان دوزخ تو کس دیگر مسک
من ترا دانه دین و گازی	بکدم من زمین اگر تو بکدی
من ترا خواهر تر دانه شرا	هر تو جانم و هر کام شرا
کاجت من در همه عالم نوی	این جهان و آن جهان هر نوی
کاجت این دل شده موی نثار	یک نفس با من به هر هوای نثار
جان من کمر کشد موی نثار	جان بوی گهای زمین هوای نثار

خون قالی گفت باد او پالک	بندگایم را بکویشت خاک
کرده دوزخ فی هشیو مسکا	بندگی کردن نه زشتی مسکا
گر بوی عریض نوز و صبح مسکا	نیستی با من شمار هیچ کار
من خواستهای آن دلم عظیم	می پرستیدم نه از امید و بیم
کریم و خوف بی دزدی بگری	بس شمارا کار با من کی بگری
می زبون من خداوند مد	کن میان جان پرستیدم مقام
بند و کار باز کن از بند دست	بس باستحقاق مالدی پرست
هر چه ان جزا بود در هر نیت	چون فکدی بر من در هر نیت
چون شکسته پاک بر هر سوز تو	جمع کن خاکسترش یک روز تو
ان همه خاکستر آنکه بر فشان	تا شود آن یاد عزت بی نشان
چون چنین کردی ترا اندک	ایچ می جستی ز خاکستر برون
گر ناله شعور اخلاص حور کرد	تو یقین دان کان ز خویش دور کرد

چون ابا ز خا صرا محو خواند	تاج وارش کرد بر تخت نشان
گفت شاه دادست لک نرستان	پادشاهی کن که این کشور است
ان همه خا که تو شاهی کنی	حلقه در گوشه و دماغی کنی
هر که آن بنشیند از خیل سپاه	جمله را شد جنم آن خیر سپاه

هرگی و کت شاهی را غلام
لیک آن ساعت ایاز هر شیار
جمله گفتدش که تو در یوانه
چون سلطان رسیدی و غلام
داد ایازان قوم را کالی جواب
نیست که که شاه انجمن
و همد مشغولم تا من شاه
که حکم من کند ملک جهان
هر چه گوید آن توام که بویس
من چه خواهم که ملک کار او
که تو سر طای و خوشناس
ای بر و زو شب معطی ماند
هر شبی از بهر توای و المصلا
تو را جای خود چو مر در دیاب
امده از او چو عزت پیش از
ای در یانستی تو سر د این
تا بهست و دوزخ دوزخ بود

در جهان هرگز نکرده این احرام
می کردیت از کار سلطان زار را
می بدای و ز خرد بیگانه
چیت جند و کیم بهشتی شاه
گفت بس و رفت از نهج صواب
دور می اندازد از خویش تن
با زمانم دور مشغول سپاه
من نکرده غایب از وی که ناک
لیک از و دوری بخیم یکمن
ملکت من بسر بود دیدار او
بند کردت بیا موزا ایا سن
هر جهان در گام اوله ماند
می کند از او جباری تر و دل
بر یکیری گام فی روز و شب
تو بر بس رفی و کردی اختیار
با که توان گفت خرد د این
کاین تو برین راز کی آله بود

چون این دولت بر و ن آید ز شام
کشن جنت نه این احکام است
که تو سر دی این بدو نه آن بد
چون زهر د و در کشتی فرو تو

صبح این دولت بر و ن آید ز شام
زانکه علیون ذوی الکباب را
در کد فی ل برین نه فی بران
کردی باشی که باشی سر د تو

را به کفتی که ای دانی راز
دوستا نرا از خرد برد و ام
کر ز دنیا و آخرت مفلس شوم
بس بود این مفلس از تو مسدا
که بسوی هر دو عالم نترسم
هر کجا اوست کل او را بود
هر چه بود و هر چه خواهد بود
هر چه جری جز او یا فی تعلیر

دشمنان را گاو دنیا بی بزار
زانکه من زین مرد و از آدم ملک
که غم کردی دست من شوم
زانکه مالم تو بس از تو مسدا
یا بحر تو هر چه خواهم کا هم
هفت دریا ز پرل او را بود
مثل دار جز خداوند عی
اوست دایم فی تعلیر و نا کریر

خالی الا فاق من فرق الحجاب
گفت هر چه زدی که هست اندر من
جمله دایم عی الا مسدا

کرد با او دینیا من خطاب
خوب زشت آشکارا و نه
فی عی یابی و فی هت مسدا

چون عوین بود ملک و میبانی ناکیر تو منم ای حلقه کبیر حلقه و من بنای جهان خواه ای طایک جهان دار آمد اوست در هر دو جهان مقصود بر تو بود شد جهان هیچ هیچ بت بود هر چه گزینی تو بود	من بسم جان تو تو جان کن مبان یک نفس غافل باش ای ناکیر هر چه جز من پیش آمد آن خواه روزی و شب در در این کار آمد فی روی امتحان معبود تو در جهان مفر و من تو اول هیچ گافری که جهان گزینی تو بود
--	---

یا آستان بشک نامش بود لادن هندوان از بهر آب رخاستند هیچ گوشت شاه می نبرد خشن هر کی گفتی بی پایست خست گفت رسیدم که در روز شمار آزاد و محمود را درید گوش گفت چون محو دلتش ز رفت و رفت بیت من هر چه بیا مد از نیکال شاه کمال این کانت این بود	لشکر محمد اندر سومات ده رهنم سنگ زدی و خاستند آتش بر کرد پای سوختن ز به از بت می بایست خست بر سران جمع گوید کز دکان زانکه هست آن بت تراش ز رفت ان بتانش بر نشان را بست خست خاست شد حالی ز دست آن نیکال وز خدای من مگافات این بود
--	--

بشکن این بهار که داری سر سبز نفس چون بت را بود از شوق چون بکش جان شید شتی الت بسته عهدالت از پیش تو چون بدو واقرا از او زدی خست ای با دل داده اقرار است چون در او بسته میثاق تو ناکیریت بس بود با او بکاز	تا چوب در پایه یقی در بدد تا به جهر و دینت پوست از کی گفتی مکی کوناه دست از کی سر در مکتش تو پیش تو کی شود ایکان کردن دست بس با خبر کرده انکار است چون توانی شد در آخر عاق تو هر چه پدری وفا کن کرباز
--	--

گفت چون محمد شمع خروان هندوان لشکری انبوه بود نزد کرد آن روز شاه را دگر هر غنیمت کا قدم اینجا بکاه عاقبت جو یافت نصرت شهریار بود یک جزو غنیمت از قیاس چون ز حد بیرون غنیمت یافتند سه کی را گفت حالی از کسان	رفت از غنیمتین بجز هندوان دل از آن انبوه پر اندوه بود گفت اگر بایم بدین لشکر ظف جمله جیشام بکرد ویشان را بس غنیمت کرد آمد بی شمار بزد از حد خاطر حکمت شناس وان سه رویان غنیمت یافتند این غنیمت را بدر ویشان رسان
--	---

زبانک با حق نذر دارم از سخت هر کی گفتند چندین مال زرد پاسیه زده که کینه می کشند شه دین اندیشه سرگردان بها بولطینی بود بس قز زانه و گذشت او در میان آن سپاه گفت آن دیدار در زمان کیم او چو از دست از شاه و سپاه خواند آن دیوانه را شاه جهان فی دل و دیوانه گفت ای پادشاه که خواهی داشت با او کار دین و زرد کرد با او خواهد بود کار حق جو ضررت داد و گاه تکرود عاقبت محمود کرد آن زرتشار	تا دین عهد و وفا هم درست چون توان دادن بشتی بخیر یا بگو تا دخرینه می کشند دو میان این و آن خیران مانند لیک مردی نزل و دیوانه چون بدید از دور او را پادشاه ز بهر هم هر چه گوید آن گم و غرض گوید سخن از جایگاه بس نهاده آن قصه با او در میان کارش آمد باد و جو ایجا یکاه نوبد و جوزین میدیش و غیر بس مکن زینجا و جو کرم کار او بگردان خوان تو کجاست عاقبت محمود داشت آن شهرار
طایر گفت ای مجنون بگفته را که بگویم چون دین سودا دیم	چه بضاعه را بخت آن جایگاه آنج زنج نر بود ایجا بر سیم

پیش شاهان محمه باید بپوش مردی تحفه با شد جز خیرین	گفت ای سالد اگر فرمان بری مهر چه تو زینجا بری ایجا بود غلامت ایجا یکد اسرار هست سوزان و دزد در لایب بپی که بر آید از سر و روی نیک او کجا که خاصه غز کان تست آه اگر از جای خاص آید بپید
چون زینجا خست و اعزاز داد باغلامی گفت نشان این دیش برق یوسف جهان باز و کشای ان غلام آمد بسی گارش نداد بوسه دید مرد نیل بخت مرد هر چو می گوئی در استوار چون زینجا بانان بشنودی دور	رفت یوسف از اینان باز داشت بس زن بجه خوب بکشت کین در آتش شومر از و بجای روی یوسف دید دل از این داد دست خود بر یوسفین بکشد نالده می کرد یوسف زان زار گفت آخر سخت تر زن لوصو

سخت

مرد گفت ای یوسف خورشید	گر اینجا بر تو انداخت نظر
چون نیاید بر تو زخم جرمی	لیکند نثار در سر و پیر و پیر
بر صفت کن دوش و زبانی	بعد از آن بپوشد زبانی
گر چه زین صفت زیانی یافت	چون ترا بیند امالی یافت
تن بر صفت کرد بوسه زان	علمی افتاد در هفت آسمان
مرد حالی کرد دست خرد بلند	سخت جزوی که در خاکش افتد
چون اینجا زویش بماند	کند برین آه بود از جایگاه
پیش ازین آن آهرا ناچین بود	آه این باری زبانی برود
گر بود در مایه صد لوحه کن	آه صاحب درد باشد گار کن
گر بود در طبقه صد غم زده	طبقه را باشد مکن ماتم زده
تا نگردد و مرده صاحب درد تو	در صفت مرد آن نباشی مرد تو
هر که در عشق دارد سونم	شب گنجایابد قرار و روبرو

خواجہ از یکی عالمی جت بود	دست پاک از گارد داشت بود
جمله شب آن عالم پاک باز	تا بوقت صبح می کردی نشان
خواجہ گفت ای عالم گار کن	شب جو نیز خیزی می میدار کن
تا و صبح آن کم باقی نشان	آن عالم او را بجای داد باز

گفت آنکس که در روز بخت	گر گشت بد او کند بود رواست
گفت که درستی پیدا کنی	روز و شب در کار نیکی گازی
چون کسی بگوید که میدار کن	دیگری بگوید که او گار کن
هر که این حسرت و این در دین	خاک و بر فرش که او خود مرید
هر که این درد دل در هم میرشد	خوشد از دوش خود مراد بهشت

بوی طوسی که پیر عمر بود	سایه وادی جت و جت بود
آنکس اینجا کو بنا و عمر رسید	می ندانم هیچ کس مرگد رسید
گفت فردا اصل و رخ زار زار	اصل جت را بپرستد آشکار
گر خوش جت و ذوق وصال	حال خود کو مید تا خود چیت حال
اصل جت جمله کو مید این زمان	آن خوشی فردا و سن رخا است اینا
زانکه ما در دشت پرگار	روی نمود آفتاب از جمال
چون جمال او بماند یک شد	هشت خلایق هم آن تارین شد
در فرغ آن جمال جان فشان	خلد زنی نام ماند و فشان
چون بگویند اصل جت حال خوش	اصل و رخ و جمال بیدیش
کایه قانع ز فردا و جان	هر چه گشت اینجا است اینجا
زانکه ما کا صبا بجای ناخوشیم	از قدم تا فرق غرق آتشیم

روى چون بنود ما را آنگاه چون شدیم که که ما افتادیم زانس حسرت دل اندام ما هر جا کین آتش افتد کارگر هر که باشد در رهش چرخ بید حسرت راه و جرات بایدت گردین منزل تو بجر و کدی که نوی مجرم دم از عالم مرگ	حسرت و زانکه اندکی از روی کار و ز جان روی جدا افتاده ایم آتش و دوزخ ببرد از یاد ما زانس دوزخ کجا ما انداخت که تواند کرد او غیرت بدید در جرات دوزخ را خنایدت مهر مخلوق که روح آمدی داغ می نه بر جرات دم مرگ
ازین دعوات مرده پریا خواجده ستوری نداد او را در روی تو بر یک کرم و خاک کون چون قوی بینی جرات روح را تا نیازی داغ دل اینجا بگاه داغ دل و ز که در میدان در	تا که ارد بر مصالحش ساز که تریک و خاک که تریک ساز زانکه هر چه جرات افت روی داغ نیکوتر بود بجر و ک کی توان کردن بر تو نگاه اگر دل از داغ بشناسد مرگ
دیگری گفتش که ای آنا راه	دیگر باشد درین وادی ساه

پست

پستای می نماید طریق چند فرسنگ این راه ای فقی	کست ما اهفت وادی در و انیامد ز جهان زین راه دور چون شدند اینجا که کمر سیر هت وادی طلب از کار بس وادی هت ان معرفت هت بجم وادی توحید پاک هفتین وادی فقرت و فنا در کش افی ووشی کردت
چون کدشتی هفت وادی در چون دهندت انی ای صاحب که خیزانند هندی بخت وادی عشق از ان بس کاه بس جهانم وادی سماحت بس ششم وادی حیرت صفت بعد از ان زوروشی بود تا که بودیک قطر فلزم کردت	چون فر وادی بادی طلب صد بار در هر نفس اینجا بود جد و جهد اینجا باید سالها سال اینجا باید انداختن در میان خونت باید آمدن چون نماند هیچ معاونت بدت
پستاید هر زمان صد تعب طوطی کردن مکن اینجا بود زانکه اینجا قلب کردد حالها سال اینجا بایدت پرداختن وز همه بی وقت باید آمدن در لباید کرد پاک از هر چت	

هت

جوت دل تو باک کرده دانه صفا	تا فتن بکوه حضرت نور ذات
چونکه شد آن نور بر دل امکا	در دل تو بایک طلب کرد هزار
گر شود در راه آتش بیدید	و ریش و صدقادی با خرمید
خوش را از شوق او دیوانه وار	بر سر آتش زند پروانه وار
سر طلب کرد دد مشتاقی خرمیش	جرعه می خواهد از ساقی خرمیش
جرعه دان باد چون نوش شود	هر دو عالم کل فراموش شود
غرقه دریا با مدخشان لب	سر جانان می کند از جان طلب
نار و آتش سرش با سدا	از دوی جان بشان بهر سدا
کمر و لغت که بهم پیش آیدش	در پیر و نادری بکشایدش
چو درش بکشاج که چوین	زانکه در آن سوی بود آن

عمر بن عثمان مکی در حرم	آورد این کج نامه در قلم
گفت حق چون می میدان جان پاک	در تن آدم که بود از آب خاک
خراست تا خیل ملائکه سر بر	فی خبر بایند از جان فی اشرف
گفت ای روحانیان آسمان	پیشوادم بجهت آرید این زمان
سرفه اندان همه بر روی عالم	لاجرم بیک تن ندید آن تو بایک
باز ابلیس مد و لغت این نفس	بجهت از من نه بیند هیچ کس

کرید

مرا

گیندازند سر از تن مرا	نیت هم چون هست این گردن
من می و ام که ام خالک نیت	سزد هم تا سر نه بیم باک نیت
چون بود ابلیس را سر بر زمین	سر ندید و زانک بود اندکین
حق تعالی گفت ای جاسوس کاه	تو بر دزدیدی بی ایجا بگاه
کج چون دیدی که بهایم بها	بکشت تا سر کنی در زجا
زانکه اندر خفته یرون از پا	هر کجا کنی که نهی پادشاه
نیکی بر عجم الکسکان نقد	بکشد او را و خطش بر جان نقد
مرد کج کج دیدی اشکان	سر بریدن بایدت کرد اختیار
و نه بر سر زمین این دم ترا	این سخن باشد همه عالم ترا
گفت بایک مهر دیوانی بنده را	چاره کن این زکار فکند را
حق تعالی گفت مهلت بر منست	طریق لغت کردم اندر کردنت
نام تو گذاخا هر زد رفتم	تا بمانی تا قیامت منتهم
بعد از آن ابلیس گفت آن کج پاک	چون سر لغت شد خدا لغت پاک
لغت آن گفت و رحمت تو	بنده این است و قوت آن تو
گرم لغت قوت بالا نیت	زهره باید همه دریا نیت
چون بدیدم خلق را در طلب	لغت بر داشتم من و او ب
لغت را همچو حمت بندگ	بند لغت منم کافکند نیت

این چنین باید طلب کرد طایبی	تو نه طایب بمعنی غایب
گر می بای تو او را روز و شب	نیت او کرم نقصان در طلب
وقت مرده بود شبیل و قرآن	چشم پوشید و دل برانظار
بر میان زباجیت بسته بود	بر سر خاکستری بسته بود
که فغانی اشک بر رخاکسترو	گاه خاکستری فغانی بر سر او
سایه گفتن چنین وقتی که هست	دید که کرب که از زباجیت
گفت می سوزم چه سازم چون کنم	چون ز غریب می گدازم چون کنم
جان من از هر دو عالم چشم دوخت	این زمان از غریب ابله چشم دوخت
چون خطای لغتی از دست بس	این اضافت اید از سرم بکن
مانده بشی تشنه و تشنه جگر	او بدیکر کس هدیه چیزی بکن
که تفاوت باشد از دست شاه	سنگ یا کوهر که تو سر داده
گر عزیز از کوهری از سنگ خوار	بس نذر شاه اینجا هیچ کار
سنگ و کوهر را نه دست خود دوخت	آن نظر کن تو که آن از دست اوست
گر تراشکی زدم معشوق دست	پند که آن غریب را بی بدست
مرد باید که طلب در انظار	هزار مانی جان کند در زباجیت
نی زبانی از طلب کن شود	فی دی اسودنش ممکن شود

کرم

که فرواشد زبانی از طلب	مردی باشد درین زبانی
دید مجنون را عزیزی در دناک	در میان زباجیت می خست خاک
گفت ای مجنون چه می جوئی چنین	گفت لیکن راه جویم یقین
گفت لیکن زباجیایی ز خاک	کی بود ز خاک شایع در پاک
گفت من می جویش هر جا که هست	بو که جای یکدمش آم بدست
یوسف همدان امام روزگار	صاحب سزار جهان بیای کار
گفت خندانی که از بالا و پست	دید و روی نکرد از هر چه هست
هست هر یک در زباجیت و گد	یوسف کم گرفته می برسد خبر
در باید در ره او و اسفل از	تا درین هر دو بر آید روزگار
و زو درین هر دو بیای کار باز	سرکش زباجیت ازین سزار باز
و طلب سبزی بیاید سر در	صبر خود کی باشد هر دو در
صبر کن خواهی و گدانه نویسی	بو که جای راه یابی از کسی
همان طفل که باشد در شکم	همان با خود نشین در خون
قوت آن طفل شکم خونت و س	این همه سودا زین و نشت و س
خون خور و در صبر نشین مود	تا بر آید کار تو از کرد کار

شیخ مهینه بود در قبضه عظیم دید پیروستانی را ز دور شیخ سویی او شد و کردش ملام پیر چون بشود گفتای بوسیده گرگند این جمله بر آرزو تمام و در بود مرغی چینه اشکار گر ز بعد آنکه با جندین دمان از درش بر نیاید جان هوز طالبان را صبری باید برسی تا طلبه داند و نماند بدید هر که بود طبع مرده را و است گر بدست آید ترا کجی که شد آنکه از کج و کهر خرسند شد هر که در ده او چینی بماند باز چون تنگ مغز آمدی در زانده نیست آخریک می ست یاز	شد بحر ادب پر خون دل و نیم کاوی است و از وی ریخت بود شرح داد آن کا بقصر خود تمام از فرود فرشتا عرش مجید فی یک کت که صد کت مدام دانه از زن بس از سالی هزار مرغ صد پاره پیر کا جهان بوسید از ده با شد آن هوز طالبان بر یفتد هر کسی مشک در زانده خون نماند بدید زین نبود صورت و پیرا و است در طلب باید که باشی که ز شد هر بدان کج و کهر در بد شد شد بش آن چیز کو بای ساز از شر او است که یقین شدی می طلب چون فی نهایت است نیز
--	---

یاد بشی محرمی شدنی سپاه کرده بود و مرگای که می خا پیش در میان خاک دل او فکند بس که شب باز آمد شهر یاز کشتن آن چیزی که دوش آن یاز همچنان بس خاک می بزی تو یاز خاک بر ترکفت آن نیز با فتم چون ازین دود و دم شد اشکار مرد این در باقی با کشتا بدست بسته جز و چشم تو پیوسته نیست	خاک بیزی دید سر بر خاک لاله شاه چون آن دید باز و بدوش بس بر اندا نگاه چون با دی بند دید او را همچنان شعور کار ده خراج عالم اسان یا فستی پادشاهی کن کو کشتی سرفراز آن جهان کنی همان زمین یافتم تا که جان دادم مرا ایست کار سرفرازا ز راه تا با دیدت تو طلب کن زانک این در بسته
بجز دی که در پیش خدای را به انجا مگر نبسته بود	کای خدا آخر دی برین کای کشت و عاقبتی این در بسته بود
بعد ازین وادی عشق آمد بدید کس درین وادی بحر آتش مباد	عرق آتش شد کسی کای بخار سید و آنکه آتش نیست پیش خوش

مباد

عاشق آن باشد که خون اشق	گر در سوزند و سرکش بود
عاقبت اندیش بود یک زمان	در کند خوش خوش و باغ صفا
لحظه ای که و آید که در دست	دوره ای که شاکست و بیست
نیک و بد در کار او یکسان بود	خود جوش و خروش آمدن این زبان بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست	مردی این دوزخ در جهان تو نیست
هر چه دارد پاک در باز دست	وز وصال دوست می آید بخت
دیگران را دعوت فرما بود	لیک او را نقد هر آنچه بود
تا سر ز خویش را یکبارگی	کی تواند دست از غمراهی
تا که جوهر وجود خود نجات	در مخرج کی تواند دل فروخت
می صدف پیوسته در سوز و دلزد	تا بجای خود رود تا که باز
ماهی از دریا جز صحرافتد	می طبع تا بولد در دریافتد
عشق ایحانت و عقل دود	عشق چون آمد کرد و عقل دود
عقل و دود ای عشق آتینست	عشق کار عقل مادر دل نیست
کر زینب دید بخشد دست	اهل عشق ایجا کجا بی کجاست
هت نیک یک بار از هستی عشق	سز بر افکند از مستی عشق
گر فراق چشم غمی باز شد	با تو ذرات جهان هزار شد
و ز چشم عقل کینای نظر	عشق را هر کینه بینی با و سر

مرد که را افتاده باید عشق را	مرد و ازاده باید عشق را
نرمه که را افتاده با عشق	مرد و تو عشق را کی لایق
زنده دل باید درین ده صدمه	تا کند در یک نفس صد جان فدا
خواجه ارخان مان او را شد	وز قنای کوه کی بجان شد
شد ز طعش سوز ای ازو	کت سر غمناکی و سولایزو
هر چه او را بود اسباب ضیاع	می فروخت می خرید از وی قنای
خون ناند هیچ و بس رویش	عشق آن بی دل کی صدفیش
گرچه می یاد ندان او را تمام	کرسته بودی و سیران عالم
زانکه جدا کی تا نش می رسید	جمله می داد و نقای می خرید
مالی نیست بودی کی سته	تا خرد یکدم قنای صدمه
سایه گفتش که او آشفته کار	عشق چه بود سیران کن انکار
گفت آن باشد که صدمه عالم متاع	جمله بفرشی بکری نیک قنای
تا جبین کاری نیست سر در	اوجه داند عشق را و در در
اصل لیکن بی محن را دی	در قیله رند اندیش می
داشت جوانان در آن محن رفت	پوستی بست از و محن رفت

سزگون شد بخت اندر سزگند
 آن شادان گفت بهر کردگار
 سوزی لیکن بآن دمه من در میان
 تا همان از دوست زیر بخت من
 گرد تا یکدم چنین درد بختی
 ای در میان در دمر دانت بود
 عاقبت بخون بر بخت شد
 خوش خوی به حالت دل هوش
 چون در آمد عشق و آید سرگشته
 آید بر روی آن مت خراب
 بعد از آن روزی که بخون مت
 یک تن از قومش بخون گفت باز
 جامه گان دوست تر داری
 گفت هر جامه سزای دوست
 پوستی خواهر از آن کوسفت
 اطلس اکبر بخون بخت
 دیده ام از بخت روی دوست

دل خیر از بخت یافت از دوستی
 عشق باید که جز بستاند
 مکتب جزیت در محضیات
 بای دانه که سزای جزیت
 کنت عاشق بر ایازان منقلب
 چون سوار کنت اندر آیان
 چون میدان اندی که شکست
 آن سخن گفت با محمود سار
 روزی که چون میدان شد غلام
 چشمت بر کوی آواز آورده بود
 کرد بهمان سوی او سلطان بکا
 بست جز جگر آن و سر کرد آن کو
 خواندش محمود و گفت ای گدا
 رند گفتش که گدایم گزیم
 عشق و افلاست در همای
 عشق از افلاست می کرد ناک

چون ندارم مغز ای بختی
 بنصفاست تو بدلت که دانت
 بخشش جانت و ترک زها
 زانکه بازی نیست جان بازی
 این سخن شد فاش در هر کجاست
 می دیدی آن کدای عشق شانس
 رند می گفت که بختی جز بکوی
 گان کدای کنت عاشق بر ایاز
 می دیدی آن کدای عشق تمام
 کویا چون کوی جگر آن خورده
 دید جانش جو جگر و شیر جگر
 می دیدی آن کدای عشق میلان جگر
 خواست هر گاسکی با بادشا
 عشق بازی را ز تو کمتر نیم
 هست این سزای بختی سزای بختی
 عشق مفسد را سزای بختی

نوح جان داری و دل افروخته	عشق با یاد جو من دل خوش
ساز و صلت باخ بود ای من	صبر کن در در جهان یکمن
و صبر را بخندین چه سازی گایا	هر را که در عشق پای دار
شاه گفتش ای منستی قیام	بجمله چون بر کوی من ای نظر
گفت زیرا که کوی چون سرگشته	من خوا و او جو من نشسته است
قدیم او داند من آن او	هر دو یک کویم در جوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده ایم	کوی روی من چکان استاده ایم
او خبر داد من هر من از او	بازی جویر نشان عمر از او
دو منی آمد از من کوی راه	کعب او را هلال بسد گاه
کعبه همچون کوی پی پادشاه	لیکن من از کوی بخت کن فر
کوی بر من زخم از جوگان خورده	وین کدای دلشد بر جان خورده
کوی که کعبه زخم داره و قیاس	از منی او می و در آخر ایاس
من اگر چه زخم دارم پیش این	در بیم نیست او من و پیش این
کوی که کعبه در حضور افتاده	وین کعبه پیوسته دور افتاده
آخر او را هر حضور می رسد	از منی وصلش سروری رسد
من فی یار و وصلش بوی برده	کوی وصلش یافت از کوی فر
شمارایش گفت ای درویش من	دعوی ایلا من کوی پیش من

کرمی

گرمی کوی و روق ای بی نوا	تغلبه خویش را داری گوا
گفت تا جام بود مغلب منیم	مدعی ام من داین مجلس نیم
لیکن کرد عشق کرده جان فنا	جان نشاندن هت مغلبان
در قوی محمود کوی معنی عشق	جان نشان و در من دعوای
این بخت برد جان از جهان	داده جان بر روی جانان ناگهان
چون بداد آن زند جان بر کاه	شد جهان محمود را از هم سیاه
کویزد یک تو جان بازیت خورده	اندرا تا خود بوی منی دست برده
گرفتار کوی بدین ساعت رای	تا روزی ره نشوی بانگ درای
خود جهان و یار سر کردی ملال	کایخ داری جمله برد از تمام
زخم جان از میان برده است	در بکلی از جهان برداشتند
جان جو حیات ز میان جهان خورده	خلوئی کرد به جانان خویش
چون در افتی تا خبر باشد شد	عقل و جان زیر و زبر باعد ترا

در غم افتاد و مردی از عرب	ماند از رسم محمد اندر عرب
در نظاره می گذشت آن بخت	بر قلندرقانه افتادش گذر
و دیده میشت زلف سرنه من	هر دو عالم با خدای یک سخن
جمله کم زن مهر و درد و بالک بر	در بندگی هر یک از یک پالک بر

هر یکی را کوزه دردی بدست
 چون بدیدان قوم را پیش نهاد
 چون قلندریان جانان یافتند
 جمله گفتند تو را هیچ کس
 که در ندیست از این درویش
 مایل و ناکسیم زربوش
 رندی که دردی افزونش داد
 مردی شد بخان تا باو ب
 اصل او گفتند بس آشفته
 سیم و زرش آمد آشفته
 دزد داهت ز کجاشد مال تو
 گفت می فهم خرامان در درمی
 هیچ دیگری ندانم بین من
 گفت و صفان قلندری مرا
 مرد اعزای فنا می ماند بود
 پای دونه با سر خرد کیر تو
 که تو بدیری بجان اسرار عشق

جان فشانی و بنانی برهسته

ماندنت قال اندر ای بی تنه

بود عالی حقی صاحب کمال
 از قضا معشوقان دل داده مرد
 روز روشن بر دلش باریدن شد
 مرد عاشق را خبر دادند از آن
 گفت جانان را بخیرم گشت زان
 مردمان گفتند بس سوزنده
 چون مرز و دست ازین گشت بد
 چون نداده مرده گفت عاشق
 گفت چون میزد بدست من کجا
 بس جو به خیز قیامت پیش جمع
 تا شوم زو کشته امرو زان هوش
 بس بود ایجا و ایجا کار من
 عاشقان جان با این راه آمد
 زحمت جان از میان برداشتند
 جان جو به خیزت از میان جان
 گشت عاشق بر یکی صاحب حال
 شد بر شاخ زعفران باریدن زد
 مرکش از دود آمد و زو بد شد
 کاروی در دست می آمد دوان
 تا بر لبه خورید آتش نیکار
 تو بدین گشتن چه حکمت دیدی
 که خورده این ساعت بخورده مرد
 سر بر مرده را خیز جاهی
 در قصاص او کشند زار زار
 از برای او بودند جو به جمع
 سوخته در آتش و آیم نه بس
 سوخته یا کشته او نام من
 و زو عالم دست کو تا آمدند
 دل بکی زین جهان برداشتند
 خلوت کردند با جانانی خویش

جَوْن خلیل الله در نزع او فتاد	جان بمن رایلر آسان می نداد
کشت از پس رو تو با باد شاه	کز خلیل خوشتر از جان مخواه
خزینا می گفت که هستی خلیل	بر خلیل خوشتر کن جان بیل
جان می باید ستاد وی بتبع	کز خلیل خوشتر داد جان در تبع
سایه گفتی که ای شمع جهان	انچه می بینی بمن رایلر جان
عاشقان بودند جان بازان راه	تر جلالی دادی آخر جان نگاه
گفت من چون گویم این دم ترکگاه	پای من رایلر آمد در میان
بر سر آتش می آمد جبرئیل	گفت از من حاجتی خواه او خلیل
من نگه می سوزی و آن دم نگاه	ز آنکه هر گاه من بیا ید خیر اله
چون بویچیدم سر از خیم بدین	که قدم جان را بر خیل رایلر من
زان میادم کرد خوشتر جان ثنا	تا که وایند بگویم جان بسیار
چون جان دادن دسد فلان کلاه	بیم حواری زو همان جهان سرا
درد و عالم می دهم من جان بکن	تا که او کوید سخن اینست برین

بعد ازین بنایدت پیش نظر	معرفت را وادی بی پایوسر
همچو کس بود کوی انجا یکگاه	تخلیف کرده ز بسا دی راه

لیفج ده در وی نفعون آن دیگر	سالك ن سالک جان دیگرست
با زبان و تن ز نقصان و کمال	مست دایم در درقی و ذوال
لاجرم بپرده کویش آید بدید	همی که به حد خویش آید بدید
کی توان شد درین راه خلیل	عسکوت مبتلا هر سیر بیل
سیر هر کس تا کمال او بود	توبه هر کس چیست حال او بود
کز پرده نیت جندلی که هست	کی گاه صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتادید	هر روش هر کس که در ده طیر
معرفت و بیجا لغاوت یافت	این یکی خراب آن بت یافت
چون بتابد آفتاب معرفت	از سحر این ده عالمی صفت
هر یکی میناشود بر قدر خویش	باز نیاید از حقیقت صد خویش
سیر دانش همه روشن شود	کلین دنیا برو کشتن شود
معزیت در درون بی پرست	خود نه بیند دزد خردوست
هر چه بیند روی او بیند مدام	دزد دزد روی او بیند مدام
کاملی یابد را و جانی شگرف	تا کند عرشی این بحر زرف
صدها را سر راه زیر نقاب	روی نماید بر او چون آفتاب
کز اسرار است شود ذوق بدید	صد مانت او شود ذوق بدید
تسکینی بر کمال اینجا بود	صدها را آن خون حلال اینجا بود

دَمِ مَرَمَنَ نَيْکَ سَاعَتِ اَهْلَمَنَ مَرَمَنَ	کَی یاری دَسْتِ ناعَشِ حَجید
وَرَنَه باری خالکِ رَیبرِ فَرَقِ کُن	خویش باد بَجَرِ عَرَفانِ عَرَقِ کُن
بَسِ جِراخِ دَیْنَداری تَغْرِیْبِ	کَرَنَه خُفْتَه جِواهِلِ تَغْرِیْبِ
خِیرِ یادی مَمانِ حِجْرانِ بَداز	کَرَنَداری بَهْرَه از وِیْسِلِ یاس
خِیرِ وِشِیونِ وِطَلَبِ اسَلِ دَو	کَرَنی مِنی جِمالِ یارِ نَو
جَرَنِ خَرانِ نَاجِندِ با شِیْءِ فِیْءِ	کَرَنی فانی طَلَبِ کُن شَرْمِ دَو

اَشکِ وِ یاری دِ چَشْمِ بَرِ نِیْبِ	بُودِ مَرِ یِ سَنَدِ دِلِ دِ کُوهِ پِیْنِ
سَنَدِ کَرَدَه اَشکِ اَنْ مَرَه اَشکِ اَنْ	بَرِ نِیْبِ چُونِ اَشکِ رِیزِ دَارِ دِ اَنْ
تَا قِیامتِ زُوبانِ دِ جَوْنِ دِوِیغِ	کَرَنانِ سَنکِ قَتَدِ دَرَه تِ سِیغِ
کَرَنِجِیْنِ بَایدِ شَدَنِ اَوِ اِجْری	هَسْتِ عِلْمِ از بَیْرِ مَرِدِ رَستِ کُوی
سَنَدِ شَدَنِ تا کِی زِ کَافِرِ نِیْمانِ	زَنَدِ عِلْمِ از نِصْفَه تِ هَسْتانِ
جَوهرِ عِلْمِ کَمانِ فَرایِ	دِهْ جَوَجاتِ دَرِیْنِ تارِ بِلِکِ جایی
عِلْمِ دَرِ وِی جَوْنِ چِراغِ نِیْهایِ	جَمَلَه تارِ بِلِکِ اِستِ بَیْ حَسْرَتِ کَرایِ
جَوْنِ سَکَدِ دِمانِکِ وِیا هَیْ	جَوْنِ دَرِیْنِ تارِ بِلِکِ تَوِی پا وِ سَرِ
خویش دِ یابی بَیْمانِ تَر کِی	کَرَن تَوِ بَرِ کِری از بَیْنِ جَوهرِ بَیْ
هَمِ پِشمانِ تَر تَوِ خوامِ بُوَدِ بَیْ	وَرَنَه با شَدِ جَوهرِ تِ اِیْجِ کِی

کبره

کَر بُوَدِ دَرِ بُوَدانِ جَوهرِ شِرا	هَمِ دِمانِ یارِ پِشمانِ تَر تَرا
اِینِ جِهانِ وَاَنْ جِهانِ اَنیانِ کَم	تَنِ زُبانِ وِ جانِ دَنِ پِهانِ کَم
جَوْنِ بَرِ وِلِ دَنی اَیْنِ کَم دَرِ کِی	هَسْتِ اَنجایِ خَاصِ اَدِ جِی
کَر دِی دِیجایِ خَاصِ سَاز	نِی بَرِی دِ دِیکِ نِصْبِ کُودِ نَاز
وَرَدِ دِیْنِ دَه بَارِ مانی وایِ تَو	کَر شُودِ دَرِ وایِ سَرِ تا پایِ تَو
شَبِ حَسَبِ دُورِ هَمِ چِیزِی خُودِ	کِیْنِ طَلَبِ دَرِ تَرِ بَدِ بَدِ ایدِ مَکَر
مِی طَلَبِ تَرِ تا طَلَبِ کَر کَر دَت	خُودِ دُورِ خُوابِ شَبِ کَم کُودِ

عاشقی از طَریقِ اَشقَه بُوَدِ	بَرِ سَرِ خاکی بَرِ اَرِی خُفْتَه بُوَدِ
دَقِ مَعشوقِ بَیالِشِ قُرا	دِیدِ اَوِ زِ خُفْتَه وِ زُخودِ دَقِ باز
دَقِ بَنُوشِ جَستِ کَیْ قُرا	بَستِ اَنْ بَرِ لَیْسِ عَاشِقِ اَوِ
عاشقِ اَنخوابِ جَوْنِ بیدارِ شَدِ	دَقِ بَرِ خُراوندِ بَدِ جَوْنِ تا شَدِ
اِیْنِ نَوشَه بُوَدِ کِه اَوِ اِلَهِ خُوشِ	خِیرِ اَکْدارِ اَرِ کانی سِیمِ کُوشِ
وَر تَوِ مَرِدِ زاهِدی شَبِ دِنِ بَاسِ	بَندِ کِی کُنِ تا بَرِ وِزِ وِ بِنَدِ کَاشِ
وَر تَوِ هَسْتِ مَرِدِ عَاشِقِ شَرْمِ دَاز	خُوابِ دِلِ بادی کِ عَاشِقِ چِه کَاز

مرد عاشق باز پیماید برود
چون نه ای و نه آنی نه فرغ
گر نغمه عاشقی جز در کفن
چون نود در عشق از سر جهانند
شعله مستجاب پیماید بسوز
بسوزن در عشق با کف دروغ
عاشق خاخر و کی بر خویشتن
خواب خوش یادست که نا اصالند

پاسانی بود عاشق گشت زار
هدی به عاشق نه خواب گشت
گشت شد با پاسانی عشق یاز
پاسان را خواب کی لایق بود
چون چنین جان بازی در دست
من جو نه خواب با آنکه کی
هر شب عشق انتظار می کشد
گامی رفی و جوین می زدی
گر نغمه بکنم آن خواب خود
جمله شب خلق را نکند عشق
دوستی کشش که او در وقت و ناز
گفت مرد پاسان را خواب نیست
روز و شب خواب بود و بوی
کار خرابی خواب بکنم شب بخت
خواب کی آید کی را زین دو کار
خاصه مرد پاسان عاشق بود
بودن این یک رنگ و یک گشت
و از توان کرد این خواب زکی
پاسان را پاسانی می کشد
که زخم بر روی تاد که می زدی
عشق دیدش آن زمان خواب
تا بختی تنان می عشق
جمله شب نیست یک خط خواب
دو عاشق را بجز آنکه لایق نیست

پاسان را کاذب خواب بود
چون دگر خواب آید بیرون
عاشق را پاسان یاز سینه
پاسان را عاشق نهرا و فتاد
آنکه خوابی در و غرض بود
می خوابی مرد اگر جویند
پاسانی کن بسی در کوی دل
صفت از دزدان دل بگفته زان
چون زانین پاسانی شد صفت
مرد را ز شک درین دریای
هر که از خوابی را بسیار بود
چون در خوابیت بیداری دل
جد کرم چون وجودت غرق
عاشقان رفتند تا پیشان همه
فرمودن باشی گان مردان مرد
هر که شد و وقت عشق او بیدید
کردی باشد شود مردی که کفر

عاشقان را روی نیل آبی بود
کی بود ممکن که خواب آید درون
خواب از چشم بیداری باز شد
گادنی خوابیش در مغنا و فتاد
خواب را هر که سر مغزش بود
خواب خوش یادست اگر کویند
زانکه در دانه در بها لوی دل
چون هر دل زان از دزدان نگاه
عشق زود آید بید و معرفت
معرفت آید در خوابی بیرون
چون بخت شد دل بیدار بود
خوابی که در دوزخ و فاداری دل
غرقه را زانید تواند رها کند
در بخت مست خفتن آن همه
نوش که در آغوش بایست کرد
زود یا بیدار و فاما کلید
در بود مردی شود دیکای در

با کی عیاسه گفت ای مرد عشق	دوره بر هر که تا بد در عشق
که بود مردی زنی تا بد از او	دور زنت او بر که مرد ابد از او
تا یاد آید آید می باید تمام	گاه هر که بر تو نکند نظام
چون بیا کی ملک حاصل آید	حاصل آید هر چه در دل آید
ملک این بدان و دولت این	دوره زین عالمی آید بن شد
که شوی قانع بکلیت جهان	تا بد صانع بمانی جاودان
هفت دایره سلطنت در معرفت	چند کن تا حاصل آری آن هفت
هر که مست عالم عرفان بود	بر همه خلق جهان سلطان بود
ملا عالم پیش او ملک بود	نه فلک در جبر او ملک بود
که باندی ملوک روزگار	ذوق این شربت نخبه گران
جمله در ماتم نشیندی ز در	روی یکدیگر نه بیندی ز در
شد بیک محمود در ویرانه	دید ایچای دل دیوانه
سرفرویده باندی که داشت	پشت ز زبان کوهی که داشت
شاه را چون دید گفتا دو بانی	ورنه بر جانت ز مرصده و بانی
تو نه شاه که توهون هستی	در عهد ای خدیش گاوین هستی

گفت

گفت محرمش مرا که فکاهی	یاد سخن با من بگو و دیگر باری
گفت اگر می گفتم ای پنج بَر	که که دور افتاده و زیر و زور
نیت خاک تر و خاکت تمام	جمله آتش ریزی بر سر تمام
بعد ازین وادی استغنا بود	نی در وده عوی و بی معنی بود
می چندان نیازی ضروری	می زند بر هر یک دم کثوری
هفت دریا یک شر ایچا بود	هفت دوش یک شر ایچا بود
هفت جنت نیز ایچا پرده آید	هفت دوش هجج از آید
هفت موری که ایچای عجب	هر نفس کبیل اخلای است
تا که ای را شود بر حرم سکه	که ناند زنده در این قافله
صد هزاران سبز پوشانم خوش	تا که آمد را چای بر فروخت
صد هزاران جرم خالی شد در	تا درین حضرت در و کرد گشت رخ
صد هزاران بنه در شکفتاد	تا بر اهرمان بیان بر سر افتاد
صد هزاران طبل سیریه گفت	تا که الله صاحب دین گفت
صد هزاران خلق در زار شد	تا که عیسی عمر اسرار شد
صد هزاران جان و دل تالاج یافت	تا محمد یک نبی معراج یافت
قد در نیوانه ایچای کهن	خرامی ایچا هیچ کن خرامی مکن

کر جهان فل کبابی دید	همان می دان که خدای دید
کره دین در یاهران کافکا	شیمی در جزایان فتاد
کره و شصدهزاران سواب	ذره با سایه شد زان قناب
کر بخت افلاک و انجم لحظت	در جهان که کبریا ز رحمت
کره ماهی در عدم شد تا مائه	پای مور لنگ شد در قهر چاه
کره عالم شده بیکار نیست	در زمین یکی همان انار نیست
کره انداز دیو و فرم انشر	از سیریک قطره باران در گردد
کره فانی جمله تنها خاک	مزی حیوانی اگر بود جاک
کره شایخا جزو کل کلی سناه	که شد از ربی نبین بکدرگاه
کره یک رنگت از نه طشت کمر	قطره از عفت دریا کشت کمر

دوره مابود برای چوماه	اوقاتان ماه و سقا و نجاه
برای وفاتد خال او را بسی	عاقبت زنجار آوردش کی
خال بر وی کشته بود و دورگا	باد و دم و رده بود بر گادگار
ان که سیوت محمد نام بود	تا بدان عالم از ویکام بود
چون پدید شد جهان کتای	ای چراغ چشم و جان بدد
ای محمد باید ز لطفی بکنت	یک سخن کو گفت آخر کو سخن

کوخی

کوچه کوپتر کو هیچ کس	این گفت و جان بداد این بوس
در کفر ای سالک صایح نظر	تا محمد کو داد مرد و بکر
آخر آدم کو و ذرات کو	نام جزو بات و کلیات که
کو زمین کو کوه و دریا کو فلک	کو بری کو دیو و مردم کو ملک
کو کون ان صدهزاران تن	کو کون ان صدهزاران جان
کو بوقت جان بدادتن هیچ هیچ	کو کی کجای و تن کو هیچ هیچ
هر دو عالم را و صد جندان	که بسای و به بیزیان دهت
چون سراسر هیچ آید سرا	باسر غرابال هیچ آید سرا

یوسف همدان که چشم راه دشت	سینه پاک و دلی گاه داشت
گفت بر شوهر جا با لای عرش	بشرف و شواله ادرخت نش
هر چه بود و هر چه خواهد بود	چه بد و چه نیک یک یک زده
قطره ایست آن جمله از دریای	بود فرزند و نبود آدم چه سود
نیست این وادی جیون سمل ای	سمل می دانی ترا جمل ای لیم
که شد صد بار پر خون اورد	هر نیفتد قطع جز یک فرقت
که جلالی زاه هر دم بسیری	کام او را غنمت چون نیکری
هیچ سالک راه را با مان ندید	هیچ کس این درد را در مان ندید

پاک

کجه باشی خوشتر از افسردگی	کامه داری که می مژدگی
و زینان فانی و دایم روی	تا ابد بانگ درای بنوی
فی شدن رویت فی استادت	فی امرودن بدو فی زادت
مسکله کاری که افتاد چو	کار سخت و بیست شاد چو
سرمین سربین ای مرد خوش	ترک کن انکار و مین در کار
همه ترک کار کن همه کار کن	کار خرد اندک مکن بسیار
تا اگر کاری کنی در میان کار	کار باشد با تو بایلان کار
ورنه باشد کار در میان کنی	با تو کار می برد آنجا بی
ترک کن کاری که کردی از خسته	کردن و ناکردن این باشد دیت
چون سپاس کار توانی ساخت	بر که توانی ساخت و کار
فی تازی و استغنا کن	خواه نظرباشی و خواه نوحه
برق استغنا جان ایها فرخت	کز تقا و صد جهانهالی بخت
صد جهانهالی ایها فرخت	گدجهان بود دین وادی چاک
دیده باشی کان حکیم بخرید	تخته خالک و در پیش خود
بسر کردن تخته بر نقش و کار	نایت و سیار و در آشکار
همه فلک آرد بدید و هر زمین	که بدان حکم کند کار می بدین

هر بخیر و هم بر فوج آرد بدید	هر افر و هم عروج آرد بدید
هر خوشتر سعادت برگشتد	خانه موت و ولادت برگشتد
چون حساب خوش کرد و سعدا	کوشه آن تخته کین بدیدان
بر نشانند کویان هرگز نبود	آن همه نقش نشان آخره ش
صورت باین عالم پر پیچ و پیچ	صفت همون صورت آن تخته
تو باری تابین کنی کزین	که این کرد و در کجی نشین
جمله مردان زمان ایها شدند	از و عالمه نشان ایها شدند
چون نداری طاعت این راه تو	که هر کوی بیخی کاه تو
گفت آن مردی که بود از اهل راز	برده شدن عالمه از ساز
هاتفی در حال گفت ای پیر و د	هر چه می خواهی بخواب و گیر و د
پیر گفت من ندیدم گانسیا	مستلا بود ندایم در سبلا
هر کجا پیچ و باری پیش بود	انیا را آن همه در پیش بود
انیا را چون بلا آمد نصیب	کی رسد راحت بدین پیچ و پیچ
من نه عزت خواهم و فی خریدی	کاش در عجز خرم بکداری
چون بیبم هنر آن دره شوق	که تران را کی تواند بود کج
انیا بودند سر عوفای کار	من ندارم تاب دست ازین کار

گر بگویم از میان جان چه سود	تا ترا کار دی بقیه زان چه سود
گوچه در بحر خطر افتاده	همچو کفکی بر زبر افتاده
از نفعش قصه اگر آکایه	کی سزای از چنین زه خرابی
اول از بیدار سانی من قران	چون در آفتی جان کی آری کفار

آن مشک می شد برای نوشه	دید کندوی عمل در کشته
شد ز شوق آن عمل در داده	در خروش آمد که کو از داده
کرم می گریختند از او	در درون کند و می نشاند او
شاخ وصلم که بر آید چنین	هیچ نیکوتر بود از آنکین
که در کشاکش برین شری	در درون زاده شد بستی
چون مشک را با عمل افتاد کار	پا و دستش در عمل شد استوار
در چیدن ست شد پیوند او	وز حیدر سخت تر شد بند او
در خروش آمد که سار مهر گشت	و آنکینم بلخ تر از زهر گشت
گر جوی دلم و دوجو لغزدم	بر کازین در ماندگی پروردم
گشودین وادی می فایع میاد	مرد این وادی بخیز بالغ میاد
روزگاریت این دل اشقه کار	تا بقفلت می گذاری روزگار
عمر درنی حاصلی بر دی بس	کو کون تحصیل را عری و کد

خیز این وادی شکل قطع کن	باز بیا جان و از دل قطع کن
ناله ناله جان و با دل صبری	مشرک و ز مشرکان غافل تری
جان خود را در ره دل کن تیار	ورنه زاستغنا بگردانند کار

بدر شیخ خرقه پوش نامداد	برد از وی دختری سبک انداد
شد جان در عشق آن دختر بون	که در پیش می زد جود و یامون
برآمد آنک بینه زوی او	شب خفته با سگان در کوایه
ما در دختران آگاه شد	گفت شیخا چون دلت گمراه شد
نیز اگر توهنت داری این هرک	پیشه ماست سبکی و بس
چون بود آن شیخ اندر عشقت	خرقه را بپند و شد در کاجت
بایستی در دست و پا را رشت	قرب سالی ازنی این کار شد
صوفی دیگر که بر نش منفس	چون چنان شد دید که ای چرخ
مدتی سی سال بودی سرمد	این چرا کردی و این هر که کرد
گفتای غافل کن قصه دراز	زانکه که برده کنی زین قصه باز
حق گمائی اند این اسرار را	با تو که داند همی این کار را
چون بویست دطنه پیوست تو	سک نمیدانست من در دست
چند گویم کین دلم از درد راه	خون شد و بکدم نیامد مرز راه

من به سوره غم بیا کردی	وزنهایک نشتد اسای چو
کشتا اسرا دان ره شوید	انگلی از حرف من آله شوید
که بگویم پیش ازین در ره بی	جمله در خواند کوره و کوی
آن سیدی شیخ را کشت از خود	نکته بر کوی شیخ کشت دور
که شاد و هایشید این زمان	انگلی من نکته آم در میان
در خجانت مشک بودی نان چه	پیش مستان نکته کوی نان چه
بعد نان وادی قریب آیدت	منزل بخرید و تفرید آیدت
دو بهار جن زین بیان در کشید	جمله سزایک کریم بر کشید
که بسی بی عدد کر اندک	آن یکی باشد دین ره دوری
چون بی باشد یکی دیگر کدام	آن یک اندر یکی باشد نام
نیت آن یک کان احادیث ترا	زان یکی کان در عدد آید ترا
چون بروست این ز عدد و عدد	آن دل قطع نظر کن و زانکه
هم از کلم شد اندهم جاودان	هر دو یکی هیچ مانده درینا
چون همه هیچ بود هیچ این همه	کی بود در اصل این هیچ این همه

گفت آن دیوانه را مردی غریز	چیت عالم شرح ده این مایهیز
صتی این عالم بر نام و نعل	همه نخلی نیت اصد کونه ز نعل
که بدست این نخلی مالد یکی	آن همه چون موم کرده بی شکی
چون همه مومست دیگر چیزیت	رو که چندان ز نخل یک چیزیت
چون یکی باشد همه نبود دوری	و نهی برغیز اینجا فی قوی
رفت پیش بوعلی آن بر زنت	گامی در ز بر دین بستان زنت
شیخ گفتا عهد دارم من کر نیز	جز زخی نشام از کسی هیچ نیز
پیر زن در حال گفت ای بوعلی	از کجا آوردی تو این احوالی
تو درین ره مرد عقد و حل نه	خند بی غیرا که احوال نه
هر از و شنو سخنهای اشکار	هر بد و ماند و جودت پایدار
مرد را در دین اینجا عیبیت	زانکه اینجا کعبه نیست و دینیت
هر جز او کسی نماند یک زمان	هر جز او کسی نماند جاودان
هر در و هر ز و هر با او بود	هر برون از جمله این نیک بود
هر که در دای و جدت کونشد	که همه آدم بود مروت نشد
هر یک از اهل هنر و ذاهل عیب	امشبای دارد اند جیب عیب
عاقبت رویی بودگان آفتاب	با خورشید کرد بر اندازد آفتاب

هر که او دافتا بخود رسيد
 تا تو باشي نيك بد اينجا بود
 و در زمانه وجود خویش باز
 تا که از هیچي بدیدار آمدی
 گاهی اکنون جزا دل بدی
 از صفات بد بکلی پاک شو
 تو خدای کو اندر تن شد
 ما که درم با تو ز پیره اند
 که سر موی فل ایشان یکی
 هر کسی را دوزخی بر ماریست
 که بر دهن آبی نیک یک پاک تو
 و زنده ز پیرا که چه کردم چه باز
 هر کسی که بجز زین پاک است
 مرد سالک جز نرسید از جایگاه
 کم شود زین که پیدا اید او
 جز و کرد کل شود نه کل نه جز
 در دهر پیران این سر عجب

عقل اینجا گشت افتاده بد
 ذره بر هر که این سر تافت
 خود جوان کن نیت موی ریمان
 گچیان گشت کل هر آنست

گفت لعلان سخی کای اله
 بنده گویند شادش گشت
 من کون در بندگی ای پادشا
 بنده بر سر گنم شایدم بخش
 هاتقی گفت این خرم را خاص
 بخورده عقل و طبعش بهم
 گفت انجان من ترا خواهد دیدم
 بس ز کعبه و ز عقل آمد برو
 گفت اکنون می ندانم کیستم
 بدی شد محو نادای نماید
 بی صفت گشتم نکشتم بی صفت
 می ندانم من تو را تو مسخی

پیر و سر گشته و کمر کرده راه
 بس طش بدهند و آنا دش گند
 محو بری کرده ام موی سیاه
 پیر گشتم خطا از دهر بخش
 هر که او ان بدی خواهد داشت
 ترک کیر این هر دو و درین قدم
 عقل و تکلیف نباید و الا لام
 پای کویان دست می زد و خوش
 بنده باری نیستم بس چپم
 ذره در دهر و نادای نماید
 عارف را ندانم معرفت
 محو گشتم در تو و کمر شد دوی

از قضا افتاد مشرقی در آب	عاشقش خود را در افکند از شایسته
چون رسیدند آن دو تن با یکدیگر	از یکی پرسیدان زن که فی بحیر
گرم از آتش دم دین بر دو آن	از چه افکندی تو خود را در دنیا
گفت من خود را در آبله انداختم	زانکه خود را از تو من نشانختم
دو زکری شد که با شدی شکی	باقی و تویی و من یکی
تو منی و من تویم جدا دی	یا تو من یا تو من یا من تو
چون تو من باشی و من تو بودم	هر دو من باشیم یک تن و اندام
چون دوی بر خاست در شکر	چون دوی بر خاست توحید است
تو در و کر کرد توحید این بود	کر شدن کر کن که تفرید این بود

گفت روزی فتح و سعادت بود	روز عرض لشکر محمود بود
شد بصری آن چند یی و سپاه	بود بالای بلخ رفت شاه
شد برادر هر آید و هر حسن	هر سه می کرد در عرض اجمن
بود روی عالم از پیل و سپاه	همی از نمود و علی بکر فته راه
چشم عالم همچنان لشکر ندید	بیش از آن لشکر کسی دیگر ندید
بس زبان بکشد شاه ناموز	با آس خاص خود گفت ای پسر

ست

من جندین پیل و لشکر این من	این همه آن تو سلطان من
که چه گفت این لفظ شاه ماند	سخت مانع بود ایاد بر قرار
شاه را خدمت نکرد اینجا که	خود نکشت و کین مرا گفت شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام	می کند شایسته جندین احرام
تو چنین استاده چون بی حقیقت	پشت خم ندی و نکلی خدمتی
چرا جرئت می داری نگاه	حق شناسی نبوی این در پیش شاه
چون آیا نالقه بشود این خطا	گفت هست این را مافق و جفا
یک جراتت کن ز ده و ده	گر کند خدمت پیش پادشاه
تا بخاک افتد بخواری پیش او	یا سخن گوید بر آری پیش او
بیش تر از شاه و مکر آمدن	جمله باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر بدین کار آورم	در میان خود را بدید آورم
بده آن او و تنزیه آن او است	من کیم فرمان همه فرمان او است
آنچه هر دو زن شوهر و نکند	وین کیم که با آیا نامزد کند
کرد و عاقر خطبه داشت کنند	می ندانم تا مکافاتش کنند
من دین منور کجا ایم بدید	من که باشم یا چرا ایام بدید
فی کیم خدمت نه در برابر امین	کیم تا در برابر امین
چون حسن بشود این قول را	گفت چست ای آید حق شناس

خط بیدام من که در ایام شاه	کاین مردم بصدای نام شاه
بس حسن گفتن بگو بیک جواب	گفت پشیمان پیش تو گفتن صفا
کر من و شاه هر دو با هم بودی	این سخن که تحت محرم بودی
لیک چون تو محرم آن نیستی	چون بگویم چون تو سلطان هستی
بس حسن را ز نو و بر شاه شاه	شد حسن نیز از جاسان پناه
چون در آن خلوت نه بود و من	گر حسن موی شود نبود حسن
شاه که خلوت آمد از کوی	آن جوابی مرا من باز گوی
گفت هر که در جمال لطف شاه	می کند روی من مایلین نگاه
در رفوع بر توان یک نظر	مخومی کرد و جود مر سربس
از جناب آفتاب فر شاه	پاک بینی خیزم آن ساعت زده
چون نمی ماند بمن نام و جود	چون بخدمت پیش آید در جود
گر نوی بینی کنی را آن زمان	من نیم هر وقت آن شاه جهان
گر تو کی لطف و کرمی کنی	آن خداوندی تو بخردی کنی
سایه که کشود در آفتاب	زوی که آید خدای در هیچ باب
هست آید آن سایه در کوی تو	گوشه در آفتاب روی تو
چون شد از خود بنده فانی او ماند	هر چه خرامی کن تو را می او ماند

بعد ازین وادی حیرت آیدت	کار دایم در دوحسرت آیدت
هر نفس اینجا جویستی باشدت	هر می اینجا دینی باشدت
آه باشد در دایم سوز هم	روز شب باشد شب روز هم
هنگام هر روی این سر به تیغ	می بکشد خون می کاره ای در تیغ
آشتی باشد فزوده مرد این	یا بجای بس سوخته اند زو این
مزد حیران چون شود اینجا	در تیغ ترا ندو که کرده را
هر چه زودتر جید بجانش رقم	جمله که کرده از تو که نیر هم
گر بدو که نیندستی یا نه	نیستی تو بی که هستی یا نه
در میان یار و بی از میان	بر کنار یار نهانی یا عیان
فانی یا باقی یا هر دو ی	یا نه مرد و تری یا نه تری
کرد اصلا می ندانم چیز من	و آن ندانم هر ندانم نیز من
عاشقم انا ندانم بز کیم	نی ندانم نه گاف بس جیم
لیک از عشقم ندانم اکی	هم دلی بر عشق دارم هر تری

خسروی کا فاق در فغانش بود	دختر چون ماه در آیدانش بود
از نگرش بدان رشک پری	بر سفت و جاو و خندان پری
طرحه او صد دلی بحر موج داشت	هر سر بر پیش زکی با موج داشت

ماه روی مثل فردوس آمد
 چون ز قوش تیر با بال آمدی
 نوکیستش ز شکران خا در
 رویان عذراوش خورشید
 در دیوار قوش که جا رفوت
 چون بخندیدی بش آبجیات
 هر که کردی در زخندان کاه
 هر که صید روی چون ماهش
 آمدی لقمه پیش پادشاه
 چه غلامی اندک دادی ز جمال
 در بطن عالمش همتا بود
 صد هزاران قاتل و باز روی
 کرد روی از قصا دختر بیکاه
 دل ز دست رفت و در خون او
 عقل رفت عشق بر روی زود
 مدتی باخوشتن اندیشه کرد
 می گذاخت ز شوق و می سوزان
 و آنکه از ابروش دو قوس آمد
 تاب قوسیش شباخوان آمدی
 در ره افکندی بی همیار را
 هفتاد عذرا بود انسا بهر
 دایم روح القدس مهر بود
 تشنه مریدی و زلفش جوی
 او فتادی سر کنون در فرج کاه
 بی سرین عالی فریادش شدی
 از نیک خدمت غلامی همچو ماه
 مهر و ممد را هر کجا هم زود
 مثل او در حسن سر عیان بود
 خیره ماندیدی در آن خورشید
 دید روی آن غار بادشاه
 عقل او از پرده بیرون افتاد
 کاین شیرینش تلخی شور کرد
 عاقبت هم ز قرازی پشته کرد
 در کداز و سوزن دل پراشیاق

بود او را ده کنیزک مطرب
 جمله موسیقار زن بیل ساری
 حال خود در عالم ایشان بگفت
 هر که شد عشق جانان آشکار
 گفت اگر عشقم بگویر با غلام
 چشمم را هر زمان دارد بوی
 ورنه که میر قصه خود آشکار
 صد کدای صبر بر خود خواند ام
 ان می خواهم کز آن سر و سیمای
 گر چنین مقصود من حاصل شود
 چون خوش آواز آن شید ندانم
 مانتب پیش تو آنش نهان
 یک کنیز که شد همان پیش غلام
 داروی بهوشش روی بگفت
 چون بخودن می غلام از خوش شد
 روزی شب آن غلام سیم بر
 چون شب آمد آن کنیزان آمدند
 در آغوشی سحت علی مرتبه
 لحظه او بدی ایشان جان فرای
 ترک نام و تنک و قزل جان بگفت
 جان جز آن جای لجا آید بکار
 در غلط افتد که هم نبود تمام
 کی غلامی را رسد چون من کوی
 در پس پرده می پریم ناز زار
 چون کف من صبور و در ماند ام
 بهر یا بهر او نیاید اکل
 کار جان من بکار مردل شود
 جمله گفتش که در آن خوش کن
 آن جان کور را خبر نبود آنان
 گفت عالمی تا به پیش او رده حاتم
 که جرم می خوشی روی بگفت
 کار آن دنیا کنیزک پیش شد
 بود منت و آن دو عالمی خبر
 پیش از افتادن و خبر آن آمد

بس فدا دندان دمان در پستیز	در زمان بودند پیش دخترش
زود بر تخت زدن نشانند	چو هر شرفی افتادند
نیم شب چون نیم بسته ان غلام	چشم چون زلف کشاد از غلام
دید قهری مجور و سنان نکاد	تخت زینش گاری تا کنار
عین زین در شمع بر افروختند	هر چو هیزم غود تری سوختند
بر کشیدند آن تان یکسر سماع	هنگامی که ده جان دگر او داغ
بود آن شب او میان جمع در	همچو غور شد منور تا سحر
در میان آن همد خوشی گام	گرفتند در چهره دختر غلام
ماند بود او خیره ند عقل کار	فی دین عالم بقی در آن
سینه بر عرق و زبان لال آمد	جان او از دوق در حال آمد
چشم بر رخساره دلدار داشت	کوشش کرد او از موسیقار داشت
هر و شاش روی غیر یافت	هر و شاش آنش تر یافت
دخترش در حال جاری بداد	نقل می را بوسه در بی بداد
چشم او بچهره جانان نماد	در رخ دختر می خیران نماد
چون نمی آمد زبانش کا دگر	انگشتی را بدوی خا بد سر
هر زمان آن دختر هر چو نکاد	اشک بر رویش نشانند
که لبش را بوسه دادی چون نکر	که ملک در بوسه کردی بر جگر

که شد

که بریشان که زلف سرکش	گاه که کشد دره و جاد و شمش
و آن غلام مت پیش و لوان	ماند و بد با خود نه چو پیش
همه دین نظام بودی ان غلام	تا بر آمد صبح از شرق تا آمد
چون بلک صبح و بار صبح حست	از خدای شد غلام را غنا و ست
چون خفت آن شب غلام سرفراز	زود بردندش بکای خویش باز
بعد از آن چون ان غلام سیمین	یافت آخر اندکی از خود حیر
شور و در و ندانش چه بود	بودی چون بود از آن شور و
گرچه هیچ آبی نبودش بر جگر	آب او بکشت از گای سیر
دست در زد جامه تر و لک شد	موی بر هر کند و بر سر خاک کرد
قصه بوسیدند از آن شعر طراذ	گفت توانم نو دان قصه باز
آنج من دیدم میان ست خراب	هیچ کس هرگز ندید این خواب
آنج تنها بر من چیدان گذشت	بر کسی هرگز ندانم آن گذشت
آنج من دیدم بیا به کت باز	زین عجب تر نباشد صبح را ز
هر کسی گفتد آخر اندکی	با خود ای بار کوی از صد کی
گفت من در مانده ام بر بصر	کان همه من دیدم آمد بادی کی
هیچ شنیدم جو شنیدم همه	من ندیدم گرچه من دیدم همه
غافل گشت که خرابی دید	کین چنین دیوانه و شورید

سود

گفت من اگه منم سید دتی	یا که خوابی بود یا بیداری
من ندانم که آن رستی دیده ام	ای که چنین دیرانه و نادیده ام
زین حیث تر حال بود در جهان	حالی فی انکارا فی هات
فی زمانه گفت فی خاموش بود	فی میان این و آن مدغمش بود
فی زمانی همی کردم ز جهان	از روی ذره می بایر نشان
دیده ام صاحب جمال کرکال	هیچ کس را نمی شناسد آن جمال
چیت پیش حده او آفتاب	هرزه و الله اعلم بالصواب
من فی و اجمعه گویم پیش ازین	گرچه او را دیدم امین پیش ازین
من چو او را دیدم یا نادیده ام	در میان این و آن شوریدم ام

مادر ری بر خاک دختر می گزیت	لا اله الا الله یومئذ ان ذلک یبکرت
گفت این زن بود از مردان تو	زانکه چون ماییت و انداختی
کرکدایم که شد ماند ستود	وز که افتادست زین سان تا بود
فرخ او چون حالمی داند که چیت	داند او تا بکرمی باید که گزیت
مشکل اند قصه این غم زده	روز و شب بنفشه ام مانده
فی برامعه او را در دود و کار	بر که می کردیم جوایان داندار
من نه اگه چنین حیران شد	کر که دور افتاده ام از جهان شد

ایزد

این زن آنچون من هزاران کو	زانکه از کرده خود نوی بود
من ندانم که آن رستی دیده ام	خون بخت و کشت خود حیر
زین حیث تر حال بود در جهان	بل که مرشدین من را نادیده
فی زمانه گفت فی خاموش بود	خانه بنهار را در گذشت
فی زمانی همی کردم ز جهان	کار خود خورش را در گذشت
دیده ام صاحب جمال کرکال	سر کل درین نفس در یافتی

مرا

صوفی می رفت آواری شیشه	کان یکی می گفت که کرم کله
که کله و یافت اینجا یگانه	زانکه در بستن من بر حال
کردم بسته بماند چون کنم	قصه ام پیوسته ماند چون
صوفی گفت که گفت خستیان	در جوی می بود و گوشت مانی
بود بسته جوشنی بیست	میج شک بود که بکشد یکدی
کار و سبک و دشواران من	کز خجری بود جهان من
بنت گاه زانه پای می سری	فی کیدم را بود هرگز دری
کاش این صوفی بی نشان من	بسته یا بکشد یک در یافتی
بیت دردم را فی جوی جهان	می بماند هیچ کس لایحت حال
هر که گوید چون کنم لایحت	تا اکنون چون کرده اکنون نمان

راه

هر نفس در عدد حیرت نفاذ	هر که او دود وادی حیرت نفاذ
بی جوهر کردند من و چون بزم	حیرت و سرگشتی ناکی گشتم
که اگر می دانی حیرت	می ندانم کاشکی می دانستی
کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد	مرده را اینجا کاشکیت شکر شد

کرد جل جلال بر تو کل اینت مرد	شیخ نصر آباد را بگرفت درد
برهنه دیدش کمی با یک ازار	بدا از آن سوی پید و تن نزار
بسته زاری و بکنا ده کفی	دردش تا بی و در جانش نفی
کرد آتشگاه کبری در طواف	آمدن از سر دعوی و کلاف
این چه کار داشت آخرش مردار	گفت کفتم ای بزرگ نامداد
حاصل این جمله آمد کافری	کرده جل جلال حج سرودی
اصل دل را از توبه نای بود	ایچنین گادای سرخسای بود
می ندانی این که آتشگاه کیت	این کداهی شیخ کرد این راه کیت
آتش در خانه و رخت اوقاد	شیخ کفنا کار من تحت اوقاد
داد کل نام و تنک من بپاد	شد این آتش مرا خرم بپاد
می ندانم حیلۀ دین پیش من	گشتم که کایو کار خورشید من
کی گدا اند نام و تنم یک زمان	خون دایدا این چنین آتش جان

تا که رفت

تا که تا رنجین کار آمد مر	از گشت و گهی بیزار آمد مر
درد که حیرت آید بدید	همچو من صد حیرت آید بدید

تو مریدی بود و چون افتاد	دید پی جوشن را یکن تبخیر
گفت از حیرت دل پر خون شد	گاد تو بر که اینجا خون شد
در فالت شیخ دل افروختم	تا فرو رفی من ز حیرت سوختم
من ز حیرت گشتم این کار از جگر	گاد تو جوت اینجا باز کوی
پیر گفتش ماند ام حیران و ست	می گزم که تو بدندان پشت و ست
ما بی در قمر این زندان و جا	از شا حیران نیم اینجا بگاه
درد از حیرت نفی سرا	پیش از صد گونه در دنیا مر

بعد از آن وادی فقرست و صفا	کی بود اینجا سخن گفتن روا
عین این وادی و لغوشی بود	کنکی و کری میهنش بود
صد هزاران سایه جاوید تو	کر شده بی بی دران خورشید تو
مگر کلی چون بجنبش کرد زاری	نقشها بر بجر کی ماند بجای
هر دو عالم نفسان و بیات است	هر که کی بد نیست آن سواد است
هر که درد دای کل کمر بوده شد	دایما کمر بوده و اسوده شد

دل درین دای پلاسود کی گزارین کردی بارش دهند	می یابد هیچ جز که بود کی ضعیف کردی بی نشان دهند
سالمان بخت و مرده آن مرد گرفتند نهاد قدم زین بسو	چون فرو رفتند هر میدان در لاجرم دیگر قدم کس را بود
چون همه در کام او گرفتند عوه و عینم چون باشتی درین	ترجمه ای کبریا که مردم شدند هر دو برین جای پاک تر شدند
در حضور این مرد و یکسان باشند گناییدم شود در بحر کل	در صفت فرقی فلان باشند در صفات خود فرماند بدل
لیک که باکی درین دریا شود بنود او را بود چون باشند این	از وجود خویش ناپدید شود از خیال غفلت بیرون باشند این
یکشبه معشوق طوسی بخند را تا جراند عشق بگذارد یقینا	با میدی گفت دایم می گداز بس شوی از ضعف چون موی ملام
چون شود شخص تو جو موی ناز هر که چون موی شود در گویا	جایگاه با غدت در لعل کاز می شکوای موی شود در موی یاز
گر تو هستی تابین و دیدن و گر موی بماند از خود نیست	موی در موی این چنین اندر نکند هفت دوزخ پدید آید از بدیت

عاشقی روزی مگر چون می گزیند گفت می گویند فردا و الحاح	زویکی برسدین کزیم رجبت می کند در وقت جگر ازما سوال
چل هذا ان سال بد عهد و یام نیک زمان الحاح بود ایند باز	خاکسکان تو خود را بار عمار در نیاز افتند خوگر و ده بکار
زان می گزیند که با خویش دهند چون کنم آن نیک نفس با خویشین	نیک نفس زد نیک خویشی دهند می توان گفتن ازین نعم خویشین
تا که با خود بنیم بد بسیم آن زمان که خود رهایی باشند	با خدا با عمر چون خود بسیم نی خودی عین خدای باشند
هر که رفت او از میان اینک فنا گر تر است این دل زید و زبر	چون نکست از فنا اینک بقا بر صراط و آتش سوزان گردد
غم خود کاش دروغ در چرخ چون بدان آتش کند روغن گردد	دوده پیدا کند چون بذر آغ از وجودش روغن آید بگرد
گر چه زده بر آتش سوزان گردد خویش را اول بخود می خویش کن	خویش را قالب قران کند بس برای انعم در پیش کن
جامه انیستی در پوش تو بس کمی و کاستی در سر فکری	کاستی پرازدان کن نوش تو طیلسان لریکن در بر فکری

در کاب محو کن پای هیچ پرمیان اندر کمر زبر طس کن چشم و در کبکای تو که بتو دین هر یکدم که بسا همان می روی دین سود کی که بود دین حالت موی اش	رخس ناخیزی بران پای هیچ بی میان بر بند از کاسی کند بمدانان در چشم کن کحل نبود بس ازین قسم دوم هر که میاش تا رسید در عالم کمر بود کی نیت نان عالم فراموشی خیر
یکتی پروا کان جمع آمدند جمله می گفتند باید یکت شد یکی پروانه ناظر ز دور بار گفت و ده خوه باز کرد ناقدی که داشت در جمع های شد یکی دیگر نشن از دور و دور پیر زبان در پر تو مطلوب شد بار گفت اوین و شقی از گفت ناقدی که گفت این نشان نیست از دیگری بر جاست می شد مست	در مصطفی طالب شع آمدند که خبر دارند و مطلوبی اندکی در فضای قصر یافت انفع نون و صفها و بر قد رفیع اندازند گفت او ز لیت انفع الکسی خوش را بر شع زد از دور و دور شع غایت گشت او مغلوب شد از وصال شع شری باز گفت همچو آن یکنه فی نشان داری نون پای کو بان بر سر آتش نشن

دست در کش زده به آتش اویم چون گرفت آتش من تا پای او تا قدا نشان چو دید او از دور گفت این پروانه در گد است و سر آنک شد هم به نشان هر چه اثر تا که دیدی بخیر از چشم و جان هر که از موی نشان داد باز نیت محو نقش تو اینجا یگاه	خوشی که کرد با او خوشی نام سرخ شجران آتشی انصاف او شع با خود که هم یکش ز نور کس چه داند او خیره است و سر در میان جمع او دارد خبر بر کار ای از صفای مویان صد خط اند خون جانت دانا در یکجای هیچ کس در پیش شاه
سوفی می رفت چون قاصد باه بی حکم سر از بس کرد او قرب بی حالت تا او مرد و رفت مرد گفت ای همه دعوی بکار تا که نه می دانی هر که نه که بود موی اجاف در میان که در خواهی آمدین سر از بی هر چه داری آتشی را بر فروز	زد قنای محکشی سکین علی گفت ان کن قنای خور داو عالم هستی بیایان بر دور رفت مرد که کی گوید سخن شری می کار تا که موی جانند محو زنده هست صد عالم ساق در میان تا که موی جانند مشکلی رسی تا از پای دوا آتش بسوز

چون نماند هیچ منیش از گفن
چون همه دخت نوکالت شود
و ز جو عیبه از تو یل سوزن بماند
چون حجاباید وجود اینجا یکاه
هر چه داری یکای از خود باز کن
چون در وقت جمع شد در بخور
چون نماند نیکو بود عاشق شد

بر همه خود را در آتش می شکن
ذره بیدار تو گشت شود
در زهت می دان که صد زن
راست نماید مال و ملک و آب و راه
بس بخور در خلوتی عاشق کن
تو بدون آبی ز نیکی و بدی
بس نهای خویش را گای تو

بود شامی ماه و شب خورشید قر
کن بحیران پس هرگز نداشت
خاک او بود ندید بداند همه
گرمش از پره پیدا آمدی
روی او را وصف کردن روی نیست
گور سن کردی از آن نلف سپاه
ذلف عبرت بوی آن شمع طراز
وصف پشت ذلف آن یوسف
چشم چون ترکش کرد بر هر زده

داشت چون یوسف کی زیابسر
همی خلق آن خشت آن غرند
بده رویش خداوندان همه
افتابی نو سجرا آمدی
زانک وصف از روی لایق
صد هزاران دل فرو رفتی بجای
کار کردی بر همه عالم در آن
شرح نتوان کرد در بجای سال
آتش اند بجمه عالم زد

خنده او چون شکر گریه تبار
ازده هاش چون شد معلوم هیچ
چون ز تیر پره بیرون آمدی
فستد جان و جهان بود آن پسر
چون برون راندی سوی میدان
هر که سویان پسر کردی یکاه
بود درویشی کدای نه خبر
قسم از و بجز بخت و شوق نداشت
چون یافتان درد دلمش
روز و شب در گریه و بخت بود
همی کس محرم بود شد در جهان
رو و شب روی خود را کی جو
زنده زان بودی کدای ناصور
شاه زاد از دور چون پیدایش
در جهان پیدا شدی صد تخیل
چاوشان از پیش از پس می شد
باز آن بره ای رفیق بکاه

صد هزاران کل شکسته و بهار
زانک نتوان گفت از معلوم هیچ
صد سیر و بیش به بد خوان آمدی
هر چه که تیریش از آن بود آن پسر
بر صفت بود پیش از پیش روی
بر گرفتندش رسالت زکاه
فی سرفتن شد عشق آن پسر
جانش می شد زهره گفت بد
عشق غم در جان و دل می گشت او
چشم از خلق جهان بر بسته بود
عجبان می گشت غم در جان بها
منظر نبشته بودی در دیم
کان پسر که گاه بگذاشتی در دور
جمه با زار بر غوغا شدی
خلق کس آمدندی در گزین
هر زمان در خون صد گشتی
قرب یک فرسنگی رفتی سپاه

ند

چون شنیدی با ناله جاوشن که
غشی آوردی و در خون آمدی
چشم را بستی و آن دم صد هزار
گاه چون نیل شدی آن ناله
گاه بفردی ز آتش اشک او
بهر کشته بهر مرده بهر جان
این چنین کنی لاجین افتادست
بمردم سایه بود آن در خد
می شدن شاه زاده روزی بیا
ز بهر آمدن تو فی هوش شد
چند خواهر سوخت جان خیز
این سخن می گفتان سر کشته مرد
این بگفت کشت زایل هوش او
جاوشن شده زاده زو گاه شد
گفت بر بچه زاده است ای بهر
شاه از غیرت جان مدهوش
گفت بر خیز و برو از کشته

سربلغیش میفتاد رویا
و در وجود خویش بیرون آمد
تا بروی بستی خون زار زار
گاه خون از چشم او گشت روان
گاه اشکش سحری از رشت او
و ز تو سستی بهوش نیم نان
آن جان شده زاده و کاید بدست
خراب تا خورشید را گیرد بین
آن که ناله زار زار جایگاه
گفت جام رفت و عقل انبیش شد
بیت صبر و طاق من بشی این
هر زمان در سبک می زد سر مرد
بس روان شد خون چشم تو را
عز و عرش گرد و پیش شاه شد
عشق آوردت زدی بی قرار
کز تنه لعل مغرور و در خویش شد
بای بسته سر کشته مادی کشید

در زمان رفت خیل باد شاه
بس روی دار کردندش روان
فی زده شمع کس که بود
چون بر در زار آوردش ز سیر
گفت بهر زده ز بهر کس که کار
مهل وادش آن و در بر خشتان
بس میان سخن گفت او کاله
پیش از آن که جان بر ایم خیز
تا بسیم روی او یکبار ریز
چون به بسیم روی آن شده زاده
پادشاه و بدن حاجت خواه شد
هستم از جان بنده این مرد
چون که حاجت می برآورد
چون بخواب آن حاجت منظم
چون شنید این کلام و بهان
رفت پیش پادشاه می کردیت
فادی او و در مناجاش بگفت

حلقه کردند که در آن کدا
بسرا و کشته خلق خون فشا
فی کشتن با شفا خواهد بود
زوانش حرکت بر آمد زلف
تا که تکه سخن بادی زبکاز
تا نهاد او روی خود بر روی خاک
چون خواهد کشتن شاهم فی کما
روزم کرد از جلالان پسر
جان بر روی او کتم ایازین
صد هزاران جان توان داد و ش
عاشقت و کشته این راه شد
گو شدم عاشق بی تو کار و فدا
حاجت من کن روا گاهم برآ
تیر او آمد مکن بر جایگاه
درد کرد شری زدی در آن فقیر
حالان دلداره بر کشتن کجیت
در میان سخن حاجتش بگفت

شاه دزدی از زود در افتاد
شاه حالی گفت آن شه زاده را
این زمان بخیر و زیاده از شو
مستد خوش را اواز ده
لطف کن با او چو مهر تو گشتید
از روضی بگریه سوزی گشتی از
رفت آن شه زاده یوسف جمال
رفت آن خورشید روی آیین
رفت آن در یای پیکر مهر خورشید
از خوشی ایجا بکه سر بر زینند
آخر آن شه زاده زیبا زینند
آن کد را در دهان افتاده دید
خاک از خون دو چشم کل شد
محرکته کوشک ناچیز هم
چون جان دیدن بخون افتاده
خواست تا بهمان کد از سپاه
اشک چون باران روان کد آن را

انکه

خوش شد و بر عفو کردن در آن
سرمه کد آن زبانی افتاده را
پیش آن سرگشته خون خواش
در داشت او را و باز ده
نوش خراب با او چو مهر تو گشتید
چون بیای با خوش پیش آن
تا نشیند با کدای در وصال
تا شود با ذره حاکم نشین
تا کند با قطره دست اندر گشتی
باها کبند و دستی در زینند
چون قیامت شه سید زینند
سر کون بر روی خاک افتاده
عالمی بر جگرش حاصل شد
زین بترجه بود دگر آن یزیم
آب چشم آمد آن شه زاده را
بر نمی آمد مگر با آنک شاه
که حاصل صد جهان در آن را

هر که او در عشق صادق آمدست
که بعد قی عشق پیش آید شک
عاقبت شه زاده خورشید و ش
آن کد اواز شه نشوده بود
آن کد اواز داشت سوز خاک را
آتش سوزنده با در یای آب
بود آن در ویش و دل آتشی
جان بلب آورد کفتای شهر یاد
حاجت این لشکر کبر نبود
نمرود جان بخشید و برود
خون وصال از لبرش معلوم شد
سالمکان داند در میدان درد
او وجودت با عدم ایخته
تا کروی مدتی زین و زینر
دست بکند جو برقی جسته
این چه کار است سر دانه دری
که خواجه کد این سر کجیا

بسر معشوق عاشق آمدست
عاشقت معشوق خوش لید ترا
از سر لطفتان کد را خواند خوش
لیک بسیار پی در پی بود
دیده بر دیده روی پادشاه
که چه می سودد نیارد هیچ تاب
قربت افتاد با دریا خوشی
چون جبین می توانی گشت زار
این بکفت و کویا هرگز نبود
هر چه شمع با ز خندید و میبرد
فانی مطلق شد و معدوم شد
تا فانی عشق با سر آن چه کرد
لذت تو با الهه ایخته
کی توان یافت ز لایق خبر
و نه خلاشه پیش برقی بسته
عقل بر سر سوز و دیوانه دری
یک نفس باری بظلمت سپید

چند اندیشی جو من در خوشی	یک نفس در خوشی نیک اندیش
تا دم آخر بد و بشی در پی	در کمال وقت در خوشی پی
من که فی من مانده ام بی عین	بر ترستی از عقل بشر و خیر من
که شدم در خوشی نیکباری	جاده من نیست جز بباری
افتاب فقر خون بر من بتافت	هر دو عالم که ز نیک از نیک بتافت
من چو دیدم بر توان افتاب	من نماندم باز شد آبی بآب
هر چه گاهی بودم و که با ختم	جمله در آب روان انداختم
محو گشتم که شدم هیچم نماد	ذره در دروغ و پیچم نماد
قطره بودم که شدم در بحر از	می نیام این زمان افراط و ساد
که چه که گشت نه گاه هر گشت	در فنا که گشت بیرون گشت
گشت در عالم زمانی با مآه	که نخواهد که شد ایجا یکا
بال دینی که از نوری حوال	گفت ده چون خیره از ما نواصا
گفت ما که هفت دریا نار و نود	می باید رفت ز می دوز دوز
چون کنی این هفت دریا باز پس	ماهی جذب کند در کفش
ماهی که تیشه چون دم بر گشت	اولین و آخرین را در گشت
چون نهانک اساد و عالم و گشت	خلق را کلی یکدم در گشت

هت خرقی نیست پیدانپا	در میان بحر استغناش جا
زین سخن سرغان وادی بر سر	سر کون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کین شیوه کات	نیست بر بازوی شقی تا قران
زین سخن شد جان ایشان قیلا	همه دین منزل بی مردند باز
و آن دگر سرغان همه ایجا یکا	سرها دندان سر حیرت برآه
سألهار رفتند از شب و فراز	صرف شد در راهشان عمر و دلا
آنج ایشان را دین ده رخ نمود	کی تواند شرح آن پانچ نمود
که تو روزی هر فردی آبی برآه	عقبه این ده کی یک یک یکا
باز دانی آنچه ایشان کرده اند	روشت کرده که چون خون خور
آخر الامر از میان آن سپاه	که گویده بر نالان پیشگاه
زان همه مرغ اندکی ایجا رسید	از هزاران کس یکی ایجا رسید
باز بعضی غرقه دریا شدند	باز بعضی محروم بیداشتند
باز بعضی بر سر کوه بلبند	شسته جان دادند در کرم و کردند
باز بعضی باز رفت افتاب	گشت بر ما سوخته دلهای کباب
باز بعضی را پلنگ و شیر و راه	که نشان یکدم بر سر آبی شپاه
باز بعضی بر خایف ماندند	در کف ذات الحایف ماندند

ده اند

ما علی

باز بعضی دنیا بان خشک لب
باز بعضی ناز و نای دانه
باز بعضی سخت بخور آمدند
باز بعضی در محرابهای راه
باز بعضی در تماشا و طرب
عاقبت نامد هزاران تاپکی
عالمی بر مرغی بر نه راه
سختی در بار و پر بخورست
حسرتی دیدند و بی وصفه
برق استغفار از و خستی
صد هزاران آفتاب معتبر
جمع می دیدند حیران آمد
جمله گفتند عجب چون افتاب
کی بدیدیم ما اینجا بیکاه
دل کل از خوشی تن برداشتم
آن همه ترکان جز بی دل ماندند
مخومی بودند و کمر ناچیز هم

تشنه در گداز باده انداز لب
خوشی کشند چون دیوانه
باز پس ماندند و بخور آمدند
باز ایستادند بر یکجا بیکاه
تن فرو دادند و از طلب
بیش رسیدند اینجا اندکی
بیش رسیدند سی اینجا بیکاه
دل بکشد جان شد تن نادرست
بر ترانادان و عقل و معرفت
صد جهان مدین نفس می خستی
صد هزاران ماه و انجم بیشتر
هم چو ذره پای کوبان آمده
ذره محسوس پیش این جناب
ای در میان رخ بزم ما بیکاه
نیت این دستی که ما پنداشتم
همچو مرغ نیم بسمل ماندند
تا برآمد روز که ری نیز هم

اخر از پیشان عالی در کلمی
دید بی مرغ خریف را مانده باز
پای ناسرود و تحیر مساند
گفت مان ای قمر از بهر که ایست
چیت ای در حاصلان نام شما
یا شما را کن جگر دید در جهان
جمله گفتند ما دیدیم اینجا بیکاه
ما همه سرگشته گان در حکیم
مدتی شد تا دین راه امیدیم
بر امید می اندیم از راه دور
گر بستند در میخ مایان پادشاه
گفتان ما و شوکای سرگشته گان
گرم باشد و کمره در جهان
صد هزاران عالمی بر این سیاه
انما اخر چه چیز جز زنجیر
زین سخن بیکس جهان نویسد
جمله گفتند این معنی پادشاه

جاوش حضرت برآمد ناگه
بال و پیکان جان شد تن در گداز
فی کیفان مانده فی پیمانند
در چنین منزلت که از بهر چه ایست
با کجا بود دست از مر شمس
یا چه کار رسید مشتی ناتوان
تا بود سیخ ما را پادشاه
بی دلان و بی قراران در حکیم
از هزاران سی بدرگاه امیدیم
تا بود ما را دین حضرت چو
اخر از لطف کند در سائیکاه
هر چه کل در خون در آغشته گان
اوست مطلق پادشاه جاودان
هست مودی بر این پادشاه
باز من کردیدای مشتی قنبر
کان زمان چون مرده جاوید
کردند ما را بخوری سربراه

زوکی که خوار می کرد بود	و ز بود ز خوار می آن خرد
گفت بچون که همه روی من	هر زمان بر من کند یافین
من نخواهم ازین هیچ کس	مدح من دشنام یکی با وین
خوشترا صد مدح یک دشنام او	به توان ملک و عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز	کز بود خوار می چه خواهد بودین
چونکه بر حق عفت آید شکار	بس برادران همه جا نهادار
چون سوز جان بصد دایم	و آنکه ای نعت خوار می چه سود
با ز گفتن آن که سوخته	جان ما و آتش افروخته
کی کند بر و انداز آتش خود	زانکه او را هست از آتش خود
گرچه ما را دست ندهد و صبر آید	سوختن ما را دهد دست آید
کز رسیدن سوی آن ملوک است	با آن بر رسیدن جز آنجا نیست
جمله برندگان روزگار	قصه پر وانه گردند آشکار
جمله با پر وانه گفتای ضعیف	تا یکی در بازی آن جان نبرد
چون نخواهد بود با شمع و مال	جان مدح بر جملاتی زیبار
زین سخن پر وانه شد خراب	و ادعای جمله مرغان را جواب

گفت

گفت آن بزرگوار من در اندام	گر بد و بدتر هم در و بر هم تمام
چون همه در عشق او مرد آمدند	پای تا سر قدر در آمدند
گرچه استقامت زانکه بود	لطفا و از این روی تازه بود
کاج لطفا مدد بر کشاد	هن زمان صد پدید دیگر کشاد
شد جهان بی بجای شکار	بس زین را نورد ز پیوستگار
جمله را در دست قوت نشانند	بوس بر عفت و دولت نشانند
رقعه بهاد پیشان همه	گفت بر خوانید تا پایان همه
رقعه آن قوراز راه مثال	می شود معلوم این شویید مال
یوسفی که بچشمش سوختند	ده برادرین که چون بفرشتند
مالک مصرش جزویشان می خرید	خطشان می خواست کاروان می خرید
خطاستد آن قوم هر بر جایگاه	بس بر و آن ده برادر را گواه
چون عزیز مصر بی سفر خرید	آن خط پر عذر بر یوسف رسید
مصر را چون گفت یوسف پادشا	ده برادر آمدند آنجا یگاه
روی یوسف باز می شناختند	خوش را در پیشی افتادند احسنند
خویشان را چاره جان خواستند	آن و بر و ند چون جان خواستند
یوسف صدیق گفت ای مردمان	من خطی دانم تعبیری زبان

می نماند خواند از خیم کسی
 جمله خبری خوان بدید و اختیار
 کور و کایا دان این دم انحصار
 خط ایشان یوسف ایشان بداد
 جمله انعم در تاه سف مانند
 ست شد حالی زبان آن همه
 فی خطی آن خط نوشتند خواند
 گفت یوسف کو بیاییش شدید
 جمله گفتند که ما را تو زد
 چون نکر ندان می مرغ زار
 هر چه ایشان کرد بود ندان همه
 این همه خرد بود سخت این بود
 رفته بودند و طریقی ساختند
 جان یوسف را بکلی سوخته
 می ندان تو کدای هیچ کس
 یوسف چون باد شده خواهد شد
 تو آخر هر کدایم کد سب

گر شما خوانید نان بختم کسی
 شادمان گفتند شاهان خطیاز
 قصه خرد نشو و چند از غریب
 کرد بر اندام ایشان اوستاد
 مبتلای کار یوسف مانند
 در حیرت ماند جان آن همه
 فی حدیث نیرد انستند را ند
 وقت خط خواندن چراغ شد
 به ازین خط خواندن و کردن
 در خط آن رفته بر اعتبار
 بود کرده نفس تا بان همه
 گان اسیران چون نکر ندانیک
 یوسف خود را بجا انداخت
 وانکه او را بر سر یوسف رفته
 می فریخی یوسفی در هر نفس
 پیشوای چیکه خواهد شد
 سوی او خرامی شدن تن بهی

چون از و کا دف خواهد برود
 جان آن مرغان ز شور و حیا
 چون شد ندان کل کل با کان همه
 باز از سریده مر جان شدند
 باز کشته شو شدن سینه شان
 افتاب قریب انیشان تافت
 هر ز عکس روی سیمغ جهان
 چون نکر ندان می مرغ زار
 در حیرت جمله سر کرد ان شدند
 خویش یادیدند سیمغ تمام
 چون روی سیمغ کردند نگاه
 و بسوی خویش کردند نظر
 و ز نظر رفته و کردند یام
 بود این یکان وان یک بود این
 آن همه غرق حیرت مانند
 چون ندانستند هیچ از هیچ حال
 کشف آن سر قری و دخواستند

از چه او را و یکان باید خرید
 شد قنای محض و تن شد قریا
 یافتن از آن رحمت جان همه
 باز از نفعی و کز حیران شدند
 کرده و ناکرده دیرند شان
 جمله باز از بدن جان تافت
 جسمه سیمغ دید ندان زمان
 بی شک این سیمغ آن می مرغ
 می دانستند این یان شدند
 بود خود سیمغ سیمغ مدام
 بودان سیمغ این می مرغ زار
 بودان سیمغ ایشان در نکر
 همه و یک سیمغ بودی پیشکم
 در همه عالم نمی شود این
 فی فکر در تفکر مانند
 بی زبان کردند از آن حضرت
 حلای و قری و دخواستند

و نهان آمد از آن خضر جبار	کاینست این خضر جبار
هر که آمد خورشید بیند را	جان و تن هر که در تن بیند را
چون شامی مرغ ایجا آمدید	سوی وین آینه پیدا آمدید
که جل و بجا مرغ آید باز	پره جزان خورشید کشاید باز
که حد بسیار بر کرده است	خورشید را دیدید و خورشید را دیدید
هیچ کس را دیده بر ما کی رسد	چشم مودی بر ما کی رسد
دیده مودی که شعله بر گرفت	بشاید پیلان بر گرفت
صنجه را دیدی جودی را دیدی	و آنچه گفت و شنیدی آن بود
این همه را دی که از پس گرفته است	و این همه مودی که هرگز گرفته است
وادی داشت و صفت را جسته است	جمله در آفتاب مایه قیامت
چون شامی مرغ خیزد مانند آ	و در و صبر و جان مانند آ
ما بجز فی سجا و لب تریم	و آنکه سحر حقیقه که هرگز
سحر ما کرده و صد عین و ناز	تا بماند و خورشید را بیت باز
محو کنند آخر بر دوا	سایه در خورشید که شد و آید
تا که می بقصد می کنند سخن	چون رسیدند و نه سرماند و نه
لاجر ایجا سخن که ناه شد	دو دور برماند و ناه شد

چونکه شد و آتش از وخته	گفت آن حاج کل سوخته
عاشق آمدی جزوی بدست	بر سر آن مشت خاک ترشت
بسر زبان بگذا هر جزو آتشی	تا نمی شود خاک تر خروشی
و آنکه می گفت بر کفایت است	کأنک می زد خورشید را الحی الحیا
آنج گفتی آنچه شنیدی همه	و آنچه دانستی و نودیدی همه
ای همه جز اول انسا نه نیست	محو شود جزو حایت این و برانه
اصل را پیدا اصل مستغنی پاک	که بود دروغ و آنکه بود چه پاک
هست خورشید حقیقه بر مردم	که در دوزخ مانده سایه و لایم

نیست

چون برآمد صد هزاران قوش	قشای فی زمان فی پیش
بعد از آن مرغان فانی را بکند	از قشای کل بخورده اند مبار
چون همه و خورشید خورشیدند	در بقا بقا از فنا پیش آمده
بیت هر که گرفت و گرفت	زان فنا و زان بقا گفت سخن
همچنان که دوزخ و دست از نظر	شرح او دوزخ و دست از وصف سخن
از کجا ایجا توان برداختن	و کتابی باید این را ساختن
زانکه اسرار بقا بعد از فنا	ان شمس است که بود او کسرا
تا آن صقی دوزخ و دوزخ	کی توان زد دین مبر و قدم

چون ندان ماندن آن دژ ترا
در نیکو تا اول و آخر چه بود
نطقه پرورده در صد عز و با
کرده او را و افسا سو خوش
بگذار آن بسو مرگ که در محو کل
باز کرده او را حال را که
بسویان این فدا صد گفته اند
بگذار آن او را بهای داده کل
فرجه دانی تاجه داری پیش تو
تا نکرد جان تو مقبول شاه
تا میان بر رفتا که گاشتی
اول انداز بخوری در رحمت
نیست شونا هیت در قیامت
تا نکرده و بخواری و فنا

پادشاهی بود عالم در آن او
بود در میان دمی ایستد ری

تومان

خواجه چون ای ای ای الله شرا
که با خرد آن آن آخر چه بود
تا شده هر عاقل و هر کار ساز
ماده او را معرفت در کار خوش
زان همه عز و خرد آن که بدک
باز کرده فانی او را چندگاه
گفته و او را یک با او گفته باز
عین عزت کرده بر وی عین دل
با خود او را خرد و اندیش تو
که بوی شاه ای مژده کار
در بقا هر که به بینی رسو
باز بر کعبه بجزت ناکهت
تا تو هستی هست در قیامت
کی رسد اثبات از عز بقا

صفت کشور جمله در قیامت
تاف تا قاف جهان نش سکری

کلاه او در دوح نهاده مساه را
داشت آن خسرو یکی عالم و دیز
یک پیر داشت آن وزیر چهر
کس بر نیای او هر که رسد بد
از نکرده و بی که بود آن دلفروز
که بر وزن ماه پیدا آمدی
بر خیزد در جهان خرمی
بچه داشت آن پسر چون افتا
سایه بان افنا بش مشن بود
در میان افتاب در کشتاش
دژ او قفسه من دم شش
چون ستاره ز نماید در جهان
زلف او بر بختی آن سر بر آرد
هر کس از طره آن سیم تن
زلف او بر رخ بیه مصوب داشت
بود بر شکل کمانش ابروی
نرگس آهون که در دلفری

ک
مه دوزخ به حال راه ارجاه
دربزرگی خرد ده دان و نظیر
حسن عالم وقت رویش بر
هیچ زیبا نیست چندان عز ندید
هیچ نوانت شایسته چون بود
صد قیامت آشکار آمدی
تا ابد محبوب بر ذوال آدمی
طراش هم رنگ و بوی شکلا
آب حیوانی لبش لبش کبود
بود هر چون دژ شکو بهانش
سی شاره در دژ و نشکر شده
سودون دژ چون شد بهنا
دژ را از بی به پیشرفته با
صد جهان جانای یکدم صف
دژ سر هر موی صد اعجاز داشت
خود کجا بود آن کمان را با دژ
کرده از هر مژده صد ساجری

لعل از چشمه آب حیات
خط سبزین نری و بی جا ک
کفن از دکان او بر خیزد
مشق عاقل نقطه می چال
شیر و بیایان زیبا پسر
شاه از و الفقه مت مشد
گرچه شاهی تحت عالی قدر بود
شد جان متفرق عشق پسر
کونیوی خطه در پیش او
نی و دانش بودی او یک نفس
روز و شب بی وینا سودی چه
تا بشنید شادی روز دراز
چون شب تاریک کنی آنگاه
آن پسر در خواب پیش روی شاه
در فروغ نور شمع دلستان
شاه در آن مه روی می بید
گاه کل بر روی او افتاد ندی

چون نگرشیرین و سبز ازینا
طوطی سرچشمه خضر گال
گان که از غیر خیزد بر کف
ماضی و مستقبل از وی کشید
کرده مرغی کجا آید بستر
وزن بای عشق او از دست شد
چون هلاکی ز غم آن بد را بود
کز جود او فی او آمد بستر
جوی خون را ندی دل در خور
فی نهانی صبر بود غم و غم
مونس او بود روز و شب می
رازمی کفی بدان مده چهره باز
شاه را فی خواب رویی نه فراد
شاه می کردی بر وی او نگاه
جمله شب خفته بودی آن چنان
هر شب صد گونه خون بکشی
گاه گردان موی او افتاد ندی

که زد و عشق چون بالان بین
گاه بال ماه جستی با خرق
یک نفس از پیش خود نکداشتش
کی توانش بود ایم نیست
خواستی هر ماه را و هر بدر
شاه ز غیرت سر فکدی از عشق
لیکشان زعفر بود از بیم شاه
بود در مسایکی شهنشاه
چون پسر شد عاشق دیدار او
یکشی با او نشانی ساز کرد
از نهان و شاه با او در زنت
نیم شب چون نیم مستی با شاه
آن پسر راجت همچو سیاف
دختری با آن پسر نشست و دید
چون به دیدن حال شاه ناموز
مست عشق و آنکی سلطان در
شاه با خود گفت با چون من شکر

بر رخ او اشک را ندی بی دریغ
گاه بر رویش قدح پر داخت
تا که بود او از مرود داشتش
لیک بود از بیم خسرو با بیت
تا دی بی بند رویان پسر
کرد برقی یکدم از پر امش
تا ازین قصه برآمد خندگاه
دختری غمخیزد و ش چون نگاه
هر جوانش کرد شد در کار او
جلیله چون روی خود افغان کرد
بود آن شب از قصه آن شاه است
دشنه در دست چنانچه نگاه
عاقبت لعل که بود با شاه است
هر روز با هر دی میوسته دید
اتس غیرت فتادی در جگر
چون برود عشق او با دیگر
چون کنیدی دیگری این ابله

ایچ من گدم نیجای او بیج
دزمکات من تخراین کنی
هر طبع کجما در دست تو
هم من اهرازم هم مدام
دو شتی با کلاوی و زنهان
این بخت و امر گران شهر یار
سیم خام او میان خاک را
بعد از آن فرمود تا داری زنده
گفت آند بخت از وی برگشید
هر کسی کو گفت اصل با دشا
درو بود ندان پسر دانا و دانا
شد و زرا که از حال پسر
این چه خذلان بود کامد درد
بود انجا ده غلام با دشا
ان وزیر آمد و دیو در داغ
گفت از جهت من با دشا
چون شود هشیار شاه نامداد

هیچ کس مرگ نکرده آن با کسی
رو بن الحق که میگوید کنی
هم سزاوار عالم پست تو
هم من هم در دو هم محم مدام
از تو بودم همین ساعت همان
تا بویستند آن پسر را استوار
گفت همچون نیل خام از بیم شاه
در میان صفه بارش زنده
سز نکون اندک بارش برگشید
تا دم آخر بکن گفت نگاه
تا در آوین دستش ز دانا
حال بر سر کرد کای جان پدید
جه قضای او این کرد من شد
عزیز کردند تا کنند او را تبا
هر یکی را داد در یقین چنان
وین پسر را بخت جند و کناه
هم پنهان کرده و هم می قرار

مرکه او را کشته باشند بی کسی
ان غلامان جمله گفتند این نفس
در زمان انباریز دجری خورن
حرثی آورد از دزدان و دزین
سز نکون سارش ز دانا او نکرده
فان پسر را کرده در پرده پنهان
شاه چون هشیار شد و ز دکر
ان غلامان را بچو اندان پسر شاه
جمله گفتند شکی که کردیم استوار
پوستش کردیم سز تا سز برون
شاه چون بشنود ان با سخ تمام
هر یکی را داد تا آخر خلعت
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه
تا بکار این پلید تا بکار
چون شنید ان قصه هر پسر او
در نظر انداخته انداخته
گوشه پدید غلامان سز نکون

شاه از صد دزدان نکرده یکی
گوییاید شد که بیند هیچ کس
پس کذب بر دانا سز نکون
باز کرد ش همت از سر هشیار
حالا ان خوشی کل کار نکرده
تا چه نلید از پس نکرده همان
همان می سوخت از خشمش چکر
گفت بالان سز که کیت از جفا
در میان صفه بارش پدیدار
پسر دانا است اکنون سز نکون
شاه شد از پاسخ ان ده غلام
یاقت هر یک منصبی و رفعتی
خوابید که دید بر داری تبا
عبرتی کرد خلق و زکار
جمله را در دزد که از پسر او
بانی نشناختند ش من کیست
پوست از وی برگشید غرقون

آنکه و نه هر که دیدن آن چنان
 روز نشانی نام آن ماه بود
 بعد روزی چند روزی از غیش
 خشم او که کشش زور کرد
 پادشاهی با جان یوسف و یحیی
 برد بایم از راهی بزم مست
 عاقبت طاقت نماند پیشان
 جان او می سوخت از درد فراق
 در پیشانی فرو شد پادشاه
 جامه نیکی داد و در بر خود بست
 ز طعمای خوردن آن بزم نماند
 چون دلمه دقت بر من شد بهار
 رفت تنها زید را آن پسر
 چون زید آن کار باو یاد آمد
 بر دل او درد می افتاده بود
 بر سر آن کشته می آید راز
 خورشید با بر خال می افتاد او

گشتار لشکر او کردی گشت
 جمله شب فرود نهاد تا بر و ز
 چون نیم صبح گشتی از کساز
 در میان خاک خاک تر شدی
 چون بر آمد جل شبار و ز تمام
 دزد فریستی بزیر دار او
 گشت داشت آن زهر در چل روز
 از پس چل شب نان خورد و ز آب
 روی همچون ساء او در آشفتن
 شاه گفتش ای لیلی جان فریادی
 گشت در خون زلفش ای قوم
 باز کردی بومست از من بگناه
 یاد با یار خود احسان کند
 من چه کردم تا تو بروی گشتی
 روی اکنون می بگردم ز تو
 چون شرد دیوان دای گشتار
 شاه چون آن ساء با این جواب

ی

گشتار

سوز غالی گشت به جان و دلش	هر زمان سخت تر شده شکش
گشت بس دیوانه و از دست شد	ضعف دیو است و خم پوشش
خانه دیوانگی در باز کرد	فرجه بس زان زان باز کرد
گشت ایوان و در نیل حاکم	خون شد از شغریه و جان و دم
ای بس سرگشته من آمده	بس بزاری گشته من آمده
همچو من هرگز شکست خود کرد	آنج من گدم بدست خود کرد
می زده که من بخون افتد آمد	تا جرمش خورده گشته آمد
در نگر آخر کجای ای پسر	خط بکش در آشنای ای پسر
فرمان بد که چه من بد کرده ام	زانکه این خود جمله با خود کرده ام
من چنین خیال و غنا که از دم	خاک بر سر بر سر خاک از دم
انجا جریه ترا ای جان من	رحمت کن بر دل حکم بران من
گر چنان دیدی تو از من تو وفا	تو وفادار و مکن با من جفا
انست که بیخ خون تو خبر	خون جام خند ریزی ای پسر
مست بودم که خطا بر من یافت	خو به بود این که خطا بر من یافت
گر تو پیش از من برفی نا لکان	بی تو من کی زنده مانم در جهان
بی تو خون یکدم سرخیشم نمائد	زندگانی یکدم و دم بشم نمائند
جان بلب آورده تو شکر بار	تا که در خونهای تو نشان

می ترسم من ز سر و خونی	لیک ترسم از انفای خونی
گر شود جاوید جام غدیر حوا	همه نیا و خواست غدیر این گنا
گاش خلق من بریدند به تیغ	وزدم که کمر کشتی از زهر و دود تیغ
خالقا جام دین خربت بخت	پای تا فرق من از خربت بخت
می دارم طاقت تاب فرات	خنده سوز جان من در آشتیاق
جان من بستان بقتل ای وارک	زانکه من طاقت نمی آورم و کارک
همچین می گشت تا خاموش شد	در میان خاموشی و شوش شد
عاقبت بیک مایه دد رسید	شکر مایه نکایت دد رسید
چون زنده بگشت در دیار شاه	بود بهمان کن و وزیر کن جایگاه
شدیادان آن پسر که در بها	بس فرستادش در شاه جهان
آمد از بهر برون چون مدتیغ	پیش خور و رفت با کرباس تیغ
در زمین افتاد پیش شهریار	همچو باران اشک می بارید زان
چون بدیدان ماه و شاه جهان	بی دلم تاجه کویران زمان
شاه در خاک و پسر در خون فنا	کس چه داند کین عجایب چون فنا
همچو کرم بعد ازین ناکستی است	در خود و بخت هم ناکستی است
شاه چون دید از نال او راهش	هر دو خوش رفتند در ایوان خام
بعد از آن کس واقف اسرار نیست	زانکه ایجا موضع اعیان نیست

آنج ان ياك كفت و ان ديگ نشيد
من كيم ان را كه شرح ان دهم
نا رسيد چون دهم من شرح ان
كه اكانت باشد ان پيشان مرا
چون سركه بوى بنت انجا يگاه
يشت مكن انكايه بديگر زمان
كه به سوس ده زبان بيش آمد
اين زمان بار سخن كرم تمام

كورديدان حال و كوش كوشيد
و زدم ان شرح خط بجان دهم
تو دهم چون مانده ام در طبع
زود و ايند شرح ان مسرا
جز خورشى روى بنت انجا يگاه
جز خورشى كودهد تبغ زبان
عاشق خاشى خوش آمدست
كاد بايد چند كويم و السلام

كه دى عطارد بركا نشكار
از تو بر عطارد است افاق جهان
كه دم عشق على الاطلاق زن
عشق تو عشاق را سربايه داد
ختم شد بر تو جوهر خورشيد نو
اين مقامات ره خيراينست
از سر دى دى ديوان در
در جنين ميدان كشد جان نايد

نامه اسرار دهم افكار
وز تو در غور عشاق جهان
كه نواي پرده عشاق زن
عاشقان را دايما سربايه داد
منطق القير مقامات طيود
يا مكر ديوان سر كره اينست
جان سرباز و دى ديوان در
بل كرم شد نيز ميدان نايد

كز نياي ان سر دى دى در
دلدار در قهر و شد كام زن
تا نكرد نامرادي قوت تو
در دما حاصل كن كد زبان دره
در كتاب من مكن اى مرد راه
از سر دى نك كن دى قهر
كردى دولت ان برد تا بيشگاه
در كد زان زاهدى و سادى
هر كد در ديت دما نشكار
مرد بايد تشنه در خورد و نخواست
هر كد زن شيوه سخن در دى تا
هر كد او بر خواند مرد كاد شد
هر كد زن تا ليف من بود نديد
اصل صورت عرق كفا رستند
اين كد را در زانست ايام را
كه چن افسرده ديدى اين كد
نظم من خاصيتى از عجيب

روى خايه ترا كودى از
كز ز كاي هم بر كام زان
كه شردن در ليهوت تو
در دى عالم همه جان در دست
از سر دى و سر كوى سكا
تا نصدك در دى داي با و دى
كه سر دى كد اين را نكاه
در دى بايد در دى و كاد افشار
و انك در زمان جوي شد جان
تشنه كونا ابد ليد با دب
ان طيق عاشقان كودى ساق
و انك اين در دى انت بر خور داشت
از سيل سالكان موسى نديد
اصل مين مرد اسرار رستند
خاص بهم دى و سيب عامر را
خوش برون ايد جرات ان حاجات
زانك درم بيشتر بخشد سيب

که بی خواندن میسر آید و ت	در یکی مهر بار خوشتر آید و ت
زین عروس خانگی در غمره ناز	جز بند بچی نیت بد بده باز
تا قیامت نیز چون عروس خردی	در سخن نهاده کلمه برگه عیدی
هستم از بحر حقیقت در فشان	ختم شد برین سخن اینک نشان
که نای خویشی کویر بهی	کی پسندد آن نشان ازین کنی
لیک خود مصیبت بداند قدر من	ز آنک بهمان نیت نزدیک دست
حال خود سر بسته کفتم اندکی	خود سخن دان داد به صدویگی
آنج من بر فتنه فتنه اندام	که تمام تا قیامت ساند ام
دو زبان خلق تار و دشتار	یاد گاهم بس بود این یاد کار
که بریزد از هم این نه دایره	که نکرده نقطه زین تذکره
که گوی راه نماید این کتاب	بس بر اندازد ز پیش او حجاب
چون با سایش رسید زین یادگار	درد ما کوینده را کو یاد داد
کل فتنای کرده ام زین بوستان	یاد داری به بخیر اید وستان
هر یکی خود را در آن نوعی کرد بود	کرد خلق جلوه و یکدست بود
لا جرم من نیز هر چون در میان	جلوه دادم مرغ جان بر میان
این سخن که حقیقت عمر و دران	یک نفسی دار دل کرده بران
بی شک دایم بر آید کار من	منقطع کرد دغم و تیمار من

بسم

بس که خود را چون چراغ ختم	تا جملانی را خوشتر افروخته
همچو شمع کاغذی قدم در دو دماغ	شمع خلدیم تا کی زد و دجباغ
و ز خرم رفت و شب خیم ماند	ز آتش را ز جگر آهر رساند
بادم که کف کوهی بسیار کوی	جند کوی سخن زن و اسرار جوی
گفت عرق آتش عیبم مکن	می بودم کف کوی کویر سخن
بهر جان می زند صد کوه جوش	چون تو ام بودی آن ساعت جوش
بر کوی خری می آید بدایت	خویش را مغرول می داند بدایت
که چه عالمیت در لاله زار این	جند کویم چون نیم من مر لاین
این همه امسانده پیاده کیت	گاه سر دانه از پی پالوده کیت
دی که او شغل این پیاده شد	ز دجه آید زین سخن و پیاده شد
می یابید ترک جان ز بهار کرد	زین همه پیاده استغفار کرد
جند خواهد بخیر جان در خوش بود	چان فشاندن باید و خاموش بود

چون بنوع انسانان دانای دین	گفت اگر دانستی من پیش ازین
کاین شنو گفت چون دارد شرف	در سخن کی کرد و می عزم تلف
گر سخن از یکی چون زد بود	آن سخن ناگفته سبک بود
کا ز آمد حصه مرده آن مسرد	حصه ما کت آمدایت درد

اگر دگر است خود دست افروخت که بر سر آن در دین بودی نیک ز آشنایان چون دین یار نشد تو بجهل زار همچو آن سر کبی خوش خوش است عطار از کافران بس که مادر یک روغن تخم بس که ما این خوان فرو داشتیم بس که کفتم نفس را فرمان برد چون خواهد آمدان من هیچ کار رحمت کلی جوید یا بد مسرا جذب حق باید از پستان مجرات نفس هر خطه جرفه می شود هیچ نشود او کزان فریه نشد تا میم من بصد زاری زار	و اندیشه کاست از لطف یحیی آج می گویم یقین بودی سرا هسته می گویم ترا افسانه شد تا من افسانه می گویم خوشی خواجسته آیدت تو خوشی بس که در حق تو هر که او می خستیم بس که انخوان کزین بر خاستیم بس که دار و گردش فرمان برد شم از خدمت و زخم و کار دو جوار قدس او آمد مسرا کین بدست من خواهد گشت راست نیت دینی آن کزین می شود این همه بشود و صد تریم نشد او نگوید پند یا رب دینهار
چون بر او سکند را نند که دین تا که بودی پند می دادی صدام	از سلاطین کشتای شاه دین خلق را این پند را در دین تمام

زاید آمد پند حال از پند قال پند که یاری دل که کرد آب باشت من زبان و لطف مرغان نشد در میان عاشقان مرغان و دین جمله را شرح و بیانی دیگر است پیش میرخ آنکه کسیر ساخت که شتابی دولت رو حایان تا از آن حکمت نکوی فرد تو هر که نامر آن برد در راه عشق کافی که از لبا بخی المعرفه زانکه که برده شود از کفر باز لیک از غلبه عدل چون روزند گر از آن حکمت دلی از و خجستی شمع دین چون حکمت یونان بشود حکمت یونان است ای دین تا یکی کوئی تو ای عطار حرف از وجود خویش بیرون ای کمال	کین همه نقصت و انجم زنده دل شود از آنکه مرگت در تمام تا تو که کفتم بقدر آن ای دین خیر کز نقص پیش از آنکه بری پند زانکه مرغان را زبانی دیگر است کو زبان جمله مرغان شناخت در میان حکمت یونانیان کی شوی در حکمت دین مرد تو نیت در دین دین اگر عشق دوست تو از من زبان فلسفه تو توانی کرد از کفر احقران بیشتر بر مردم آگاه زنده جبهه فاروق بهر سو خجستی شمع دین زان علم بر یونان بود خاک بر یونان نشان از در دین نیتی تو مرد این کار شکوف خاک شوی نیت بر روی خاک
--	---

تا تو صفتی ایامال صحتی	نیت کنی تاج و ترم کنی
تردنا شو تا همه مرغان راه	رعد همدت در بقا تا پیشگاه
گفته تر و صبر تو پس بود	این سخن خود رهبر کن بود
گویم مرغان ده راهی کنی	فرکانشان کرده ام اینم بنی
اخرم زان کاروان کنی	قسم من زان رفکان دردی

صوفی را گفت آن پر کشتن	چندام مردان حق کوئی سخن
گفت خوش آید زان راه و نام	آنک می گویند از مردان سادام
گویم زایشان آیدشان گفته ام	خوشد که کن قصه انکان گفتام
گم نهاده از شک خبر تا فرسود	این بی همت که اندر کام رسود
جمله دیوان من دیوانگیست	عقل را با این سخن بیگانگیست
مژدانه ناه که بر او ای عجب	خبر که نا کرده جویم او عجب
انجالت در که دولت گفته ام	در منی که گدان عقلت گفته ام
گویم که نیکوید او که کرده راه	هم بخود دغد رگنا و خود بخواه
می دانم تا شود این کار راست	یا توانم عدولین در عروا است
کرد می در راه او بر کادی	کی چنین مستغرق اشعار می
که مراد راه او بودی مقام	شین شعر مر سبب سرگشتی ندلم

شکر کفن بخت ز جا صلیبت	خوبش زان شهر کردن جا صلیبت
ایک معذرتم ازین گفتار من	گویم که نیکوید اشعار من
چون ندیدم در جهان محرم کنی	هر چه خبر خود و کفتم بسی
که قمره را ز دای زان جویی	جان نشان و خون کنی و زان
تا ملک من خون بر شکافتا نداده ام	تا چنین خون دین حرف اندام
گوشتام آری بجز زلف من	بشوی تو بوی خون از حرف من
هر که شد از ره بدرفت دردمند	بس بود زان که این حرف بلند
که بر مقام من تو یاک دره	سوخته دانه چکر خون آلوده
هست خلق که نکیند به خبر	لا جرم زان می خورم نه چکر
چون زان خند کیم سفرش	تر کنم از شورای چشم خویش
ازد که آن سفر را بران کنم	که گهی جبریل را بهمان کنم
چون مملوح القدس کاست	کی ظالم زان هر مدبر نکست
من بخوام زان هر تا خویش	بس بود این نام و زان خویش
شد غما القلب جان ازای من	شد حقیقت کنز کینای من
هر تو که کنی چنین کنجی هست	کی شود در دست هر غلبه هست
شکر ازده تا کیم ماری نیم	بسته مهر تا سزاوار می نیم
من ز کس نه ز کجا بندی نامم	نام هر دوئی خداوندی نیم

ز طهارت و صحت ظاهر خورده آمد همت عالم مدد و حرم بر داشت پیش خود برده پیشانی مرا فارغ دین ز سر بدخواه نیک تا ز کار خلق آزاد آمد من جهان در در خود دوستانه که درین و در من بفرود جسم و جان رفت و جهان و من راه بینی وقت بجا هیچ مرا اسیری بخت گلی کل کرده آمد شیشه بر آنگاه دارم نیز من اولم زان اشک چون غبار دهن وان گفتم در آب چشم آغشته آمد آن گفتم چون در تنم پوشیده آمد چون خیس کردیت تا محشر بر نیایان بین جهانی کرده آمد	نه کتابی را خلاص کرده آمد قوت خیم قوت روم بر داشت تا یکی دین خورشید میان مرا خواجه نامم بد کید و خواه نیک در میان صد بلا شاد آمد که همه افاق دست افتاد آمد تو بستی حیران تر از من بودی نیست جز در دو دریغی قسم گفت چون راه ندادم هیچ مرا بس از و خنجر بخت کل کرده آمد زندگ بر خنده آمد بهر گفت آخر مان خست زیر من نه آمد ای دریا سر بسزینو شسته آمد زود تسلیم گشت آنکه بجا آمد بر سر خاکم بنیاد جز درین بقدر این راه را جهان غم خورده آمد
--	--

اند

طالع

دانی بن جندین در بیام حیرت سایه انور شدی و مرید و صفا آنچه هست این بس حال انکار هر که او نهاد دین اندیشه آفرین اندیشه به باشد مبی سخت پیغم بهر قدم مشکلم کیست چون من فدو شده ماند فی مرا من از و عدم هیچ کس فی زحمت میل مدد و می مرا فی دل کس نه دل خود نیز همه نه صوای لغو سلطان مرا فی تقای صوری یکده مده هست احرا که این زیر و زبر پاک یعنی گفت سی سال تمام هر چه ایما عیل در غم نایبید چون بود آنکس که او غری کدا	بقیه با باد تنوالت زیت ی نیایدانت سودای محال جز محال اندیشی و وایت کار او این بهر چه اندیشه دیک از حسد و زحمت برهنه گوی چون بود از دین مشکل دیک خنک غریب در کایماند فی مرا در دو و می هیچ کس فی زحمت خلوت دوی مرا نه سرتیک و سر بد نیز همه فی تقای سیلی در بیان مرا نه بدلی از خلق دوی یکده همچنان کان پیر داد از خود خبر صبر بخوردی کدام بر و راه آن زمان کو داید ز سوزی برید همچون یکدم که اعا عیل داشت
--	--

کوه داند تا درین جنب	عمر را چون می داند دور
گاه می نمودم جوش از انظار	گاه می کردم جوش از انظار
نزد فغ شمع می پیوسته	می پیوسته در سر او آتش
انگاز بر وین کند درین نگاه	کی بود هر که در وین سینه راه
در خم چو کان جو کوئی میخ جای	می دلم پای از سر سوز پای
از بوی خرد نکدم هیچ سود	گاه بجه که دم را بجه کفتم هیچ بود
او و یغایت از کس یار یار	عمر صایغ گفت در کف کایم
چون توانستم ندانستم چه سود	چون بدانستم توانستم نبود
این زمان جز بجز بجز بجز	ی ندانم جاده یکبارگی

چون که شد بشلی ازین جای خراب	بعد از آن دیدش چو از روی خراب
گفت حق با تو که ای یکجاست	گفت چون شد در حیات گاه
چون که با خرفین دشمن بدید	ضعف و فریدی چو من بدید
رحمتی آمد بکن بکاره کنیم	بس بخشید از کرم یکبار کنیم
خالق بجا ده دامن ترا	همه مودت که در بجا همه ترا
چون فی دامن که من اصل کنیم	یا کما یومر یا کما یومر یا جیم
ی تنی و ولتی فی حاصلی	نی نماینی فی قاری نی دی

عمر در خون جگر بگذاشته	بهره از عمر تا بدو داشته
هر چه کند و جمله تاوان آمده	جان بیک عمرم بر پایان آمده
دل ز دستم رفته دین هم کشده	صورتم تا مانند من کشده
من نگارنده مسلمان آمده	در میان هر دو حیلان آمده
درد را تا کی گرفتار آمده	روی درد و یار پیدا آمده
چون رسیدم به نقطه نظر	از اجابت مردهم زاده و کز
برین بجان این در بر کشای	وین ز راه افتاده را کای
بند را که نیست زاده هیچ	می نیاید ز شک واه هیچ
می توان سوخت از آهن گناه	هم زانکشتیشت دیوان سیاه
هر که در پای انکشتی حاصلست	کو بیا که در خورین منزلست
و انکد او زده دیده خراب دینست	کو برو که در کایم با دینست
بجز و انکد او زده دیده خراب دینست	افتابله خراب از زده شمع

درد می یافت پیر را هب	دیده از روحان خلی مک
بود نقد سخت را بچ در میان	می بود ندان زهر روحان
پیر که آن قوم را علی سواد	گفت چیست این نقد بر کوی
مرد روحانست گفت ای پیر	درد مندی می گذشت ای پیر

بگشاید ای زبانه که در وقت ما که نماند آنکه که در وقت چون زبانی که از اینجا آید یا که از آنکه که بسیاریم هست بالا که از آنکه که جان من می روم که و نه نایافته ده نای که از آنکه که در وقت نی نهایت در وقت که از آنکه که عمر زنده و هم بریم بگر تا در آنکه که در وقت که مانده از آنکه که در وقت	رخت آنکه که در وقت می بریم از آنکه که در وقت بند که از آنکه که در وقت که از آنکه که در وقت همه بریم از آنکه که در وقت دل جود که از آنکه که در وقت از و عا که از آنکه که در وقت حال که از آنکه که در وقت گاشی که از آنکه که در وقت همه زمان که از آنکه که در وقت دست من که از آنکه که در وقت
بوسیدیم که با مردان راه مستی آمد از آنکه که در وقت برده ناسا که از آنکه که در وقت شیخ که از آنکه که در وقت گفت هان که از آنکه که در وقت	بود و دیدن میان کافه تا در آنکه که در وقت که به و به مستی افان کرد استاد از آنکه که در وقت از چه می که از آنکه که در وقت

ست گفت ای خدای یاری تو که زمر که در وقت که توس خرد که در وقت که دستگیری نیست که در وقت که شیخ در وقت که از آنکه که در وقت ای همه که از آنکه که در وقت مانده که از آنکه که در وقت همه که از آنکه که در وقت که از آنکه که در وقت	نیت شیخ که در وقت که موز در وقت که از آنکه که در وقت سرفه در وقت که از آنکه که در وقت نیم من در وقت که از آنکه که در وقت سرخ که از آنکه که در وقت افسان که از آنکه که در وقت در خین که از آنکه که در وقت همه که از آنکه که در وقت عقرب که از آنکه که در وقت
ان عزیز که در وقت که کای فر مانده که از آنکه که در وقت خری که از آنکه که در وقت باده در وقت که از آنکه که در وقت دویم که از آنکه که در وقت فین همه که از آنکه که در وقت چون که از آنکه که در وقت	که از آنکه که در وقت که که از آنکه که در وقت که با و س که از آنکه که در وقت بند که از آنکه که در وقت خلیقه که از آنکه که در وقت در سلا که از آنکه که در وقت بکه که از آنکه که در وقت

آوردن را یکم چون دولت	ایکام چون یا مری سزاست
چون نظام الملک در نزع او فتاد	گفت الهی در دم در دست باد
خالقا یارب حتی آنکه من	هر کجا دیدم که گفت از تو سخن
در همه دمی خریدار شو شدم	یاری او کردم و یارش شدم
من خریداری تو ام و ختم	هر کجاست چون دیدن که تو ختم
چون خریداری تو کردم بسی	هر کجاست تو ختم چون هر کس
گار گس را او خدا بر کار تو	ناوریدم پیش بر دم تا رفیق
در دم آخر خریداریم کت	یاری یاران توئی یار یار کن
یارب آن دم یار یار کن بگر نفس	کان دم جز تو نخواهد بود کس
دیدم تو خون دوستان با آن	چون بیفتا شد دست از خاک کن
تو بدی دستی در آن ساعت	تا بگردم دامن فضل تو جنت
فی غلط کنم کون ده دست من	تا نکرده با و صد از دست من
من را اینجا برده میاید بخود	این چنین اندر نمی گفت احد
چون سلیمان کرد با جنان کمال	پیش بر دل از عجز این سوال
گفت بر کوی من ایمنه تر	تا کدامین کوی هم سرشته تر

دادان ساعت جلال منور لیل	گفت خشت واپسین هر کوی تکر
واپسین خشم که پیوندد خاک	منقطع گردد همه امید پاک
چون مراد وزیر خاکی ای پاک	منقطع گردد امید از کائنات
بسی بوشد خشت آخر روی من	تو مگردان روی فضل از سوی من
چون خاک اندام من سر کشته روی	هیچ باز و پیرمیا از هیچ روی
روی آن دارم که با جند کناه	هیچ باز و پیرمیا از هیچ روی
تو که پیر مطلق ای کردگار	عفو کن از هر چه کردم در گذار
بوسیدم مهنه در حمام بود	خادمش اساده مری خام بود
شوخ شیخ آورد تا بازوی او	جمع کرد آن جمله پیش روی او
شیخ را گفتا بکوی پاک جان	تا جراتی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ بهمان کردنت	پیش چشم خلق تا آوردنت
خویش من غافل نودن از غیب	بر سیل خاص عالم الغیب
او بنا دادی خویش اقرار کرد	شیخ خوش شد خادم استغفار کرد
خاک پای و زد کار منم	پادشاهها گار داسا منم
چون جهان روی خلق علی	صفت از روی فضیلت شیخ
قایم مطلق قوی استبداد	و ز جراتی نیای در صفات

شوی و بی شریک دارد که دارد
شوخ مادر پیش چشم ما میار

در شکر بار

مست این دلو خدی نیسم از
همه سیاه و زرد و شکر آشکار
جان مادر بستان خدی تو
واله و مست از صفات خدی تو
در کوی طوطی شکر خای شاست
مست عشق بعد کلبه خوش درک
در مقام بحر خیر آن آمد
هر سحر انگشتش بد توان آمد
آن نقد و اتمه الله کرد یا د
داد که مخصوص بود و داد
باز بر جان رسول خجسته
بن رود بی نهایت از خدا
ز آنک باشد این درویش دایما
مر صد در دود وای جان ما
جان بگی شقیه در کار شست
ای سوکان نشه دیدار شست
ان سر لطفی بسوی من نیک
تا بدینیم روی تو این سو نیک
همان دل در خیر مست بود
گاه اندر خدی و گاهی در درو
حق تعالی آمد در صا کشاد
اتفاق ختم این نخت فتاد
روزی سه شنبه بوقت استوا
بیشتم روزی بدان ماه خد
در صفا و ذوق در آسایش
دم بدر وقت خوش از بخار
بافصد و هفتاد و دو بگذشت سال
هر آن تاریخ رسول و الکلاک
کشت عطا از همه مرد آن سخن
که قدمی هر یک بر یاد کن

و اعی

دین شریف عطار است
بها با خضوع دایر سکر
هزار شکر بر نفس که شد تمام
بعون عنایت لطف کرد کار
این منطفی الطیف تمام طایفه
ز اسرار فرید الدین عطار
قدس الله روح روح الله روح
یار بر و کله او بر حسن لوه جاز
بیشتر الهی شکر اینند حقیر را
یک شکر یک کرم که از بوی عطار

ختم کتاب الفلاک

بعون الملك المختلاف

غیر تو نیست بر حق کسی باد
که گشت را با حمد کند بیاد
خیره یاز سون شرفی از کلام کاتب
که در عالمه آگه این خوشکام کاتب

نام شد در او آخر کتب

در تاریخ

۸۹۷

سید و شریف عطار

تقریباً
در تاریخ
۸۹۷

تقریباً

در تاریخ



پشت دفتر ز بهر آن باشد که ز هر کس بر او نشان باشد
 پشت دفتر ز بهر آن باشد که ز هر کس بر او نشان باشد
 پشت دفتر ز بهر آن باشد که ز هر کس بر او نشان باشد

بر پشت کتاب تو نویسم خطی تا از من بچاره ترا یاد آید
 بر پشت کتاب تو نویسم خطی تا از من بچاره ترا یاد آید

این خطی است که از من بچاره ترا یاد آید
 این خطی است که از من بچاره ترا یاد آید

که هم بر زده من خط من عیب کن
 که هم بر زده من خط من عیب کن

